

مارکسیسم و دیالکتیک

لوچو کولتی

ترجمهء یدالله موقن

یادداشت مترجم

با فروریزی کمونیسم در اروپای خاوری و شوروی پیشین بعضی بر این تصورند که عصر مارکسیسم - لنینیسم به سر آمده است. اما از یاد نباید برد که مارکس نمونهء اعلامی یک مرتجع - انقلابی است؛ و مانند روسو و هگل، هم پدر توتالیتاریسم چپ است و هم توتالیتاریسم راست. موسولینی او را «فیلسوف بزرگ خشونت طبقه کارگر» می‌نامید. و استالین و مائو، هیتلر، و موسولینی و دیگر دیکتاتورهای چپ و راست، چه مستقیم و چه غیر مستقیم، از مارکسیسم - لنینیسم درسهای بسیاری آموختند و به کار گرفتند. وحشتناکترین ارمان مارکسیسم - لنینیسم تقدیس آدمکشی بود. نه تنها گروههای چپ افراطی بلکه گروههای راست افراطی نیز، هم از لحاظ ایدئولوژی و هم در تبلیغات و سازماندهی، مارکسیسم - لنینیسم را الگو و سرمشق کار خود قرار داده‌اند، زیرا با عقاید سنتی و کهن نمی‌توان توده‌ها را تحریک کرد و به جنبش درآورد. تکنیکهای نو اسطوره‌سازی و تحریک تخیل توده‌ها و همراه با آن، سازمان دادن آنها از ابزارهای لازم برای ایجاد جنبشهای توده‌ای مانند کمونیسم و ارتجاع فاشیسم در قرن بیستم بوده‌اند. تاریخ تروریسم از لنین تا بن لادن سرگذشتی شگفت‌انگیز دارد. باید منتظر ماند و دید که تروریسم پس از بن لادن چه تحفه‌ای از آستین بیرون خواهد آورد. ما اکنون در سطح جهانی شاهد نضج گرفتن دوباره ایدئولوژیهای راست افراطی هستیم. به همین دلیل، شناختن اندیشه پدران توتالیتاریسم (روسو، هگل و مارکس) لازم است.

مقاله زیر به قلم لوچو کولتی یکی از برجسته‌ترین فیلسوفان مارکسیست است. او رسالهء دکترای فلسفه خود را به سال ۱۹۴۹ دربارهء منطق کروچه نوشت. سپس در سال ۱۹۵۰ به حزب کمونیست ایتالیا پیوست. در سال ۱۹۵۸ به همراه فیلسوف ایتالیایی دلاولپه، عضو هیئت تحریریهء مجلهء سوچیته (Societe)، ارگان فلسفی حزب کمونیست ایتالیا شد. رهبری حزب، مجلهء مذکور را در سال ۱۹۶۲ تعطیل کرد و کولتی نیز در سال ۱۹۶۴ حزب کمونیست را ترک گفت. کولتی چند سال پیش در گذشت. کولتی استاد کرسی فلسفه در دانشگاه رم بود. تخصص کولتی در مورد ارتباط اندیشهء مارکس با هگل و روسو است. او کتابها و مقاله‌های بسیاری نوشته است. دو کتاب زیر از او به انگلیسی ترجمه شده‌اند:

۱. از روسو تالنین (لندن ۱۹۷۲)

۲. مارکسیسم و هگل (لندن ۱۹۷۳)

کولتی مقاله‌ی «مارکسیسم و دیالکتیک» را پس از آثار فوق‌نگاشته و چکیده‌ی مطالعات اوست. کولتی با قدرت تحلیلی اندیشه‌اش که در میان مارکسیست‌ها کم‌نظیر است در این مقاله، در واقع، جوانب مختلف اندیشه‌ی مارکس را به طور سیستماتیک بررسی کرده است، و بی‌اغراق می‌توان گفت بهترین و موجزترین مقاله‌ای است که تاکنون درباره‌ی دیالکتیک و ارتباط آن با نظریه‌های «باخود بیگانگی» (الیناسیون)، «بت‌شدگی» (فتیشیسم)، «ارزش» و «ارزش اضافی» نوشته شده است.

ترجمه‌ی فارسی این مقاله از روی ترجمه‌ی انگلیسی آن صورت گرفته که در مجله‌ی نیولفت ری‌ویو، شماره ۹۳ (سپتامبر - اکتبر ۱۹۷۵، ص ۳-۲۹) چاپ شده است. کولتی در این مقاله، نخست فرق میان تقابل واقعی و تناقض دیالکتیکی را شرح می‌دهد، سپس اثبات می‌کند که در کتاب سرمایه، تقابلها از نوع تناقضهای دیالکتیکی‌اند. به همین دلیل، مارکسیسم بر خلاف علم، پایبند اصل امتناع تناقض نیست و نمی‌تواند علم باشد.

مترجم فارسی، در مقاله هر جا ارجاعهایی به آثار کانت، هگل، مارکس و کاسیرر وجود داشت، ترجمه‌ی انگلیسی را با متن اصلی آلمانی آثار فیلسوفان فوق (تا آنجا که در دسترسش بود) مقابله کرده و از ترجمه‌های انگلیسی آثار هگل و مارکس، جز آنچه مترجم انگلیسی به کار برده، سود جسته است؛ و چنانچه لغزشی در متن مشاهده نموده اصلاح کرده است. عبارات داخل کروشه‌ها و پانویسهایی که با علامت م. مشخص شده‌اند همه از مترجم فارسی مقاله‌اند.

Lucio Colletti: Marxism and Dialectics

در این مقاله می‌کوشم تا مسئله‌ای را روشن کنم که قبلاً در مصاحبه خود با مجله‌ی نیولفت ری‌ویو^۱ مطرح کرده بودم. بررسی اجمالی فرق میان «تقابل واقعی» (real opposition) و «تناقض دیالکتیکی» dialectical contradiction بسیار دشوار است. هر دو، موردی از تقابل‌اند؛ اما نوع آنها کاملاً متمایز از یکدیگرست. تقابل واقعی (یا تقابل‌های سازش‌ناپذیر)، تقابل «بی‌تناقض» است و اصل این همانی و اصل (امتناع) تناقض را نقض نمی‌کند؛ و به همین دلیل با منطق صوری (formal logic) سازگار است. اما برعکس شکل دیگر تقابل در بردارنده «تناقض» است و از این رو به تقابل دیالکتیکی (dialectical opposition) می‌انجامد. همچنان که خواهیم دید، مارکسیست‌ها هرگز اندیشه‌ی روشنی درباره‌ی این موضوع نداشته‌اند و در اغلب موارد گمان نمی‌برده‌اند که دو نوع

تقابل وجود دارند که دارای سرشتی کاملاً متفاوت‌اند. در موارد نادری هم که مارکسیست‌ها این موضوع را دریافته‌اند پی به اهمیت آن نبرده‌اند و «تقابل واقعی» را نیز به منزله‌ی موردی از تقابل دیالکتیکی دانسته‌اند؛ گرچه تقابل واقعی، «تناقضی» در بر نداشته از این رو تقابل غیر دیالکتیکی است. پس نخست به اختصار چند کلمه‌ای درباره‌ی ساخت این دونوع تقابل بگوییم.

تقابل متناقض یا تقابل دیالکتیکی

معمول است که این تقابل را با فرمول «A، نه-A» [«هست، نیست»] بیان کنند. این تقابل موردی است که در آن هیچ تقابلی نمی‌تواند بدون دیگری برقرار بماند (تقابلها متقابلاً همدیگر را جذب می‌کنند). نه-A، نفی A است. نه-A در خود و برای خود هیچ است؛ فقط نفی دیگری است، و نه چیز دیگری. بنابراین اگر بخواهیم برای نه-A مدلولی قائل شویم، باید در همان حال بدانیم A چیست که نه-A، نفی آن است. اما A نیز منفی است. همان‌گونه که نه-A، نفی A است، A نیز نفی نه-A است. چون به جای A می‌توان نه-A گفت. پس برای اینکه A مدلولی داشته باشد باید به عنصری رجوع کند که نفی آن است. بنابراین، هیچ یک از این دو عنصر چیزی در خود و برای خود نیست. بلکه هر یک از آنها عنصری منفی است. به علاوه هر یک از آن دو، نسبتی منفی است. در واقع اگر بخواهیم بدانیم که یکی از این دو عنصر چیست باید در همان حال بدانیم که عنصر دیگر چیست که عنصر اولی نفی آن است. بنابراین برای اینکه هر یک از این دو عنصر وجود داشته باشد مستلزم نسبتی با عنصر دیگر است؛ نتیجه وحدت آنهاست (وحدت تقابلها)، فقط در قالب همین وحدت، هر یک از آنها نفی دیگری است.

افلاطون و هگل

منشأ این دیالکتیک در آثار افلاطون است. هر دو عنصر این تقابل دیالکتیکی، منفی هستند. بدین معنی که واقعیت ندارند، شیء نیستند بلکه ایده‌اند. هگل با استناد به افلاطون می‌گوید: «مفهوم دیالکتیک راستین نشان دادن حرکت ضروری مفاهیم محض است، بی آنکه بر اثر این حرکت، نیست [یا هیچ و پوچ] شوند. زیرا نتیجه، به بیان ساده، همین حرکت مفاهیم است و امر کلی دقیقاً وحدت همین مفاهیم متقابل است».^۲

در واقع، حرکت مفاهیم محض^۳ سبب تداخل آنها در یکدیگر می‌شود. یکی وارد دیگری می‌شود، و دومی نیز به اولی وارد می‌گردد. هر یک از آن دو فی‌نفسه هیچ است. ذات آن، خارج از خودش و در مفهوم متقابلش قرار دارد. برای آنکه هر یک از این مفاهیم برقرار بماند و به [خصلت] منفی خود معنا ببخشد، باید به سرشت مفهوم متقابل، که خود نفی آن است، رجوع کند. به سخن دیگر، این تقابل، تقابلی مجامع [یا با هم بودن (inclusive opposition)] است. در اینجا به اختصار همه مفاهیم کلیدی دیالکتیک افلاطونی وجود دارند: ارتباط متقابل ایده‌ها یا لازم و ملزوم بودن آنها نسبت به یکدیگر، اجتماع طبقه‌های عالی [منطقی]، و آنچه در ترمینولوژی هگلی به آن «مفاهیم محض» می‌گویند. در اینجا مسئله تقسیم به نوعها [منطقی] نیز موجود است.^۴

البته ما به آثار متأخر افلاطون استناد می‌کنیم. شیوه‌ای که وضعیت متأخر افلاطون را از وضعیت پیشین او جدا می‌کند، در این داوری ارنست کاسیرر به خوبی درک و بیان شده است: «دریافت اولیه نظریه افلاطونی ایده‌ها [= مثل]، یک را از بسیار، و ایده را از پدیدار جدا می‌کرد، و به هر کدام جهانی تخصیص می‌داد [عالم معقول و عالم محسوس]. بودن و شدن را نیز به شکل تقابلهای مانعه الجمع، در مقابل یکدیگر می‌گذاشت. اما اکنون اندیشه افلاطون به مسئله کاملاً جدیدی می‌رسد که بر اثر آن، شکلی از حرکت کشف می‌شود که دیگر نه با پدیدارها یا با جهان محسوسات بلکه با خود ایده‌ها ارتباط پیدا می‌کند. اگر پدیداری واحد در ایده‌های مختلف «مشارکت» داشته باشد و اگر این ایده‌ها درون آن پدیدار با یکدیگر تداخل بکنند، چنین آرایشی فقط در صورتی امکان پذیر است که ایده‌ها خود، «اجتماع» آغازینی^۵ داشته باشند که بر اساس آن، یک ایده، ایده‌ی دیگر را متعین کند و به ایده‌ی دیگر تبدیل شود؛ همان‌گونه که افلاطون در اثر خود به نام سوفسطایی نشان داده است، اگر اجتماع ایده‌ها [= مثل] نبود، نه شناسنده‌ای بود و نه شناختی. شیوه‌ای که «شدن» هم «هست» و هم «نیست» را به منزله‌ی عناصر ضروری در درون خود دارد از این امر ناشی می‌شود که «نیستی» فاقد ذات نیست بلکه در ذات یا در خود ایده‌ی ناب است. بنابراین اکنون در تقابل با نظریه مکتب ایلایی (Eleatic doctrine) درباره یگانگی اشیاء و تحرک ناپذیری آنها، که به تقابل مطلق میان «هستی» و «نیستی» وابسته بود باید این گزاره را پذیرفت که می‌گوید: «هیچ قطعیتی در این باره وجود ندارد که نیستی چگونه هست و هستی چگونه نیست».^۶

بهرتر است که از موضوع دور نشویم و به اصل مطلب بپردازیم. آنچه در این بخش مورد نظر ماست ساخت تقابل متناقض است. [آنچه را تا کنون گفته‌ایم خلاصه می‌کنیم]: چون هر قطبی از تقابل متناقض^۷ فی نفسه منفی است یعنی نفی قطب دیگر است، ذات آن خارج از خودش و در قطب مقابل قرار دارد، پس این نتیجه حاصل می‌شود که برای آنکه هر قطب خودش باشد باید به رابطه با قطب مقابل، یا به وحدت خود با قطب مقابل رجوع کند و فقط در قالب همین وحدت، هر قطب نفی دیگری است.

نیکلای هارتمان می‌نویسد: «در نظام هگل دو عنصر رابطه دیالکتیکی، مدلولی دو گانه به دست می‌آورند؛ و این مدلول دو گانه برای آنها اساسی است. هر یک از آن دو، نخست یکی از عناصر است و سپس وحدت هر دو می‌شود».^۸ فلسفه هگل «نشان داد که هر ایده، اگر فی نفسه [و به طور منفرد] در نظر گرفته شود، انتزاعی است. ایده‌ها، به طور کلی، فقط وقتی دارای اعتبارند که با هم باشند؛ و در رابطه‌ای از اعتبار متقابل قرار گیرند. بنابراین اجتماع ایده‌ها یا وابستگی متقابل آنها، (تداخل متقابلشان) بر هر ایده‌ی منفرد مرجح است»^۹

بعداً درباره‌ی اختلاف میان هگل و افلاطون سخن خواهیم گفت، زیرا در اینجا طرح بسیار مجمل شرح ما، مانع از چنین انحرافات می‌شود. از سوی دیگر آشکار است که هر بحثی درباره‌ی دیالکتیک افلاطون باید با توجه به وضعیت دیالکتیکی مدرن هگل صورت گیرد، که در واقع، موضوع بحث ماست.

اکنون به نوع دوم تقابل می‌پردازیم؛ در این نوع تقابل همه چیز متفاوت با تقابل نوع نخست است. فرمولی که این تقابل را بیان می‌کند این است: «A و B». هر یک از تقابلها، واقعی و مثبت است. هر یک برای خود وجود دارد. زیرا برای آنکه خودش باشد، نیازی ندارد که به عنصر متقابل با خودش رجوع کند. در اینجا رابطه میان دو عنصر، رابطه دافعۀ متقابل (mutual repulsion) است، این تقابل، تقابل متنافر است. در مورد تقابل نوع نخست (یا تقابل دیالکتیکی) از جذب دو قطب تقابل سخن می‌گفتیم، ولی در اینجا از تنافر دو عنصر تقابل سخن می‌گوییم.

مارکس و کانت

مارکس در بخشی از اثر خود به نام نقدی بر کتاب فلسفه حقوق هگل، خصلت «تقابل واقعی» و نیز فرق آن را با «تقابل دیالکتیکی» به روشنی بیان می‌کند. وی می‌نویسد:

«قطبهای واقعی را نمی‌توان با میانجی‌آبا یکدیگر متحد کرد، دقیقاً به این علت که آنها قطبهای واقعی‌اند؛ آنها نیازی به میانجی ندارند، زیرا سرشت آنها کاملاً با هم در تقابل است. آنها هیچ وجه مشترکی با یکدیگر ندارند. آنها نیازی به هم ندارند و مکمل یکدیگر نیستند. هیچ یک از آنها نه اشتیاقی برای دیگری دارد و نه نیازی بدان، و نه در انتظار وحدت با [آن است]». ۱۰

بنابراین قطبهای واقعی، میانجی یکدیگر نیستند. پس اتلاف وقت (و در واقع زیان‌آور) است که از دیالکتیک اشیاء سخن گوئیم. قبلاً تقابل متناقض یعنی تقابل دیالکتیکی «طبقه‌های عالی» [منطقی]، ایده‌ها یا «مفاهیم محض» را بررسی کردیم و دیدیم که آنها همدیگر را متقابلاً جذب می‌کنند، به یکدیگر عشق می‌ورزند و برای پیوستن به یکدیگر و یگانه شدن با هم اشتیاق دارند. اما در مورد تقابلهای واقعی نیاز به میانجی دیالکتیکی نیست: تقابلها تا آنجایی که واقعی‌اند «هیچ وجه مشترکی با یکدیگر ندارند». ۱۱

در اینجا نمی‌توان این موضوع را بررسی کرد که مارکس دریافت خود را از تقابل واقعی یا تقابلهایی که سازش ناپذیرند از کجا به دست آورده است. شاید به طور مستقیم از نظریه ارسطو درباره‌ی تقابلها گرفته باشد یا به طور غیر مستقیم از فویرباخ که در میان خطوط آثار خود بارها به مسئله تقابلها اشاره می‌کند. ولی آنچه مسلم است این است که پدر نظریه‌ی تقابلهای واقعی کانت است. او نخست در اثر خود به نام: تنها شالوده‌ی ممکن برای اثبات وجود خدا، و سپس مفصلتر در کتاب: کوشش در معرفی مفهوم مقادیر منفی در فلسفه (که هر دو در سال ۱۷۶۳ منتشر شدند) و سرانجام در شاهکار خود به نام: نقد خرد محض، در صفحات درخشان «نکته‌ای درباره‌ی ابهام مفاهیم اندیشه‌ی بازتابی» به طرح آن می‌پردازد.

چون باید به اختصار سخن گوئیم فقط به فصل نخست کتاب: کوشش در معرفی مفهوم مقادیر منفی در فلسفه که نمونه بارز متنی ساده و روشن است، استناد می‌کنیم. کانت در این اثر، آنچه را در بالا گفتیم تایید می‌کند و موضوع را گسترش داده، روشنتر می‌نماید. نخستین بیانیه‌ی او مربوط می‌شود به خصلت دوگانه‌ی تقابل. کانت می‌نویسد: «تقابل یا منطقی است که در بردارنده‌ی تناقض است یا واقعی است که بی‌تناقض است». سپس می‌افزاید: «تاکنون فقط تقابل اول، یا تقابل منطقی، بررسی شده است.»^{۱۲}

کانت ساختار تقابلهای واقعی و نیز تفاوت اساسی آنها را با تقابلهای متناقض بررسی می‌کند. او می‌گوید تقابل واقعی:

«تقابل دو محمول یک شیء است؛ اما نه از طریق اصل تناقض... مثلاً] دو نیرو که بر جسمی تاثیر مساوی اما در جهات متقابل داشته باشند یکدیگر را نقض نمی‌کنند. آن دو، محمولهای ممکن یک جسم واحدند. برآیند تاثیر آن دو نیرو، تعادل (یا سکون) جسم است که وضعیت فیزیکی مشخصی است. این مثال نمونه‌ی یک تقابل واقعی است. در واقع اثر یکی از این دو نیرو را (اگر جداگانه عمل می‌کرد) نیروی دیگر نفی می‌کند. ولی هر نیرو، محمولهای حقیقی یک جسم واحدند و همزمان متعلق به آن.»^{۱۳}

بنابراین در تقابل واقعی نیز نفی و خنثی کردن وجود دارد، اما از نوعی که کاملاً متفاوت با تناقض است. تقابلهای واقعی، بر خلاف تقابل متناقض، فی‌نفسه، منفی نیستند، و از این روی فقط نفی عنصر دیگر نیستند. بلکه، برعکس، هر دو مثبت و واقعی‌اند. در این باره کانت می‌نویسد: «هر دو محمول A و B مثبت‌اند.»^{۱۴}

در اینجا هر عنصر، دیگری را به این معنی نفی می‌کند که آن دو، اثر یکدیگر را متقابلاً خنثی می‌کنند. خلاصه کلام اینکه در تقابل واقعی یا رابطه‌ی تقابلها، قطبها، هر دو مثبت‌اند، حتی هنگامی که یکی از آن دو را به منزله‌ی تقابل منفی دیگری نشان می‌دهند. به گفته کانت:

«در تقابل واقعی یکی از عناصر تقابل نمی‌تواند تقابل متناقض عنصر دیگر باشد، زیرا در چنین حالتی، تقابل، خصلت تقابل منطقی را خواهد داشت.. در هر تقابل واقعی، هر دو محمول باید مثبت باشند. بدین ترتیب آن محمولهایی که به منزله‌ی نفی یکدیگر به شمار می‌آیند، اگر فی‌نفسه بررسی شوند، هر دو مثبت‌اند.»^{۱۵}

[اکنون این پرسش مطرح می‌شود: پس مقادیر منفی، یعنی مقادیری که در ریاضیات با علامت منفی نشان داده می‌شوند چیستند؟ کانت می‌گوید که نامگذاری آنها [اعداد منفی] غیردقیق است. مقادیری که منفی خوانده می‌شوند، در واقع خودشان مثبت‌اند.

مقادیری که با علامت منفی نشان داده می‌شوند، صرفاً بدان علت است که اگر آنها را با مقادیری مقایسه کنند که علامت مثبت دارند، در تقابل با آنها قرار می‌گیرند. ولی اگر مقادیر منفی را در ارتباط با مقادیر دیگری که علامت

منفی دارند قرار دهند، دیگر تقابلی وجود نخواهد داشت. بنابراین رابطه تقابل فقط به خاطر علامتهای مثبت و منفی به وجود می‌آید. تفریق نیز حذف کردن است و فقط هنگامی رخ می‌دهد که مقادیری که علامت متقابل دارند با هم در نظر گرفته شوند. واضح است که در واقعیت، علامت منفی، برخلاف نظر عموم، علامت تفریق نیست بلکه تفریق را فقط با یگانه کردن دو علامت مثبت و منفی می‌توان نشان داد. در نتیجه $9 = 5 - 4$ - به هیچ وجه عمل تفریق نیست بلکه عمل جمع معمولی یعنی بر هم افزودن مقادیر متجانس است. از سوی دیگر $4 = 9 + 5$ نشان می‌دهد که یک مقدار از مقدار دیگر کم شده است. به همین شیوه، علامت مثبت، اگر فی‌نفسه در نظر گرفته شود، به معنی جمع نیست. عمل جمع وقتی صورت می‌گیرد که یک مقدار که علامت مثبت دارد با مقدار دیگری که صریحاً یا تلویحاً همین علامت را دارد یگانه شوند. ولی اگر همین مقدار را [که علامت مثبت دارد] با مقدار دیگری که علامت منفی دارد یگانه کنند، چون عمل یگانه کردن از طریق تقابل علامتها صورت گرفته است، عمل تفریق را نشان می‌دهد: $5 = 9 + 4$ - «۱۶»

تضاد و تناقض

به سخن دیگر، درست است که در رابطه‌ی تضاد (contrariety) که تقابلی واقعی را تشکیل می‌دهد نفی وجود دارد، ولی در اینجا نفی به این معنی نیست که هر یک از دو محمول نسبت، فی‌نفسه، منفی یا غیر موجود است. بنابر نظر کانت «وضع کردن یک چیز خاص و آن را منفی نامیدن، خطاست». در واقع «چیزهای منفی، به طور کلی، بر نفی دلالت می‌کنند و این به هیچ وجه مفهومی نیست که می‌کوشیم روشن کنیم». وی ادامه می‌دهد:

«از نظر ما کافی است که نسبتهای متضاد که کل این مفهوم را می‌سازند و شامل تقابلهای واقعی‌اند توضیح دهیم. برای اینکه نشان دهیم در خود این اصطلاحات، یکی از دو عنصر متقابل، متضاد متناقض عنصر دیگر نیست، و اگر عنصر نخست، مثبت باشد، عنصر دوم صرفاً نفی آن نیست بلکه خود عنصری مثبت است که در تقابل با عنصر دیگر قرار گرفته است، از روش ریاضیدانان پیروی می‌کنیم و «غروب» را منفی «طلوع» و «سقوط» را منفی «صعود» و «آمدن» را منفی «رفتن» می‌خوانیم. خود این اصطلاحات، بلافاصله روشن می‌سازند که مثلاً «سقوط» از «صعود» به همان شیوه‌ای متمایز نمی‌شود که نه- A از A متمایز می‌شود، زیرا «سقوط» به همان مثبتی «صعود» است، و فقط اگر با «صعود» یگانه شود، فقط در این حالت، علت نفی «صعود» را در درون خود دارد. البته به وضوح دیده می‌شود که هر چیز را می‌توان در نسبتی متضاد با چیز دیگری قرارداد. من همان قدر می‌توانم «طلوع» را منفی «غروب» بنامم که «غروب» را منفی «طلوع»؛ و به همین گونه «دارایی» نیز منفی «بدهی» است، درست همان گونه که «بدهی» منفی «دارایی» است. اما حس مشترک می‌گوید بهتر است که اصطلاح منفی را برای مواقعی به کار ببریم که بخواهیم تقابلی واقعی را نشان دهیم. در این صورت بهتر است که «بدهی» را منفی «دارایی» بدانیم نه برعکس. گرچه میان عناصر نسبت تضادها فرقی نیست...» ۱۷

نتیجه: چیزهایی که فی نفسه منفی باشند وجود ندارند. چون چیزهایی که، به طور کلی، نفی باشند (تا آن جا که به سرشت درونیشان ارتباط می یابد) فاقد وجود [حقیقی] اند. فقط مفاهیم محض می توانند فی نفسه منفی باشند و نه اشیا و خواص فیزیکی. [هر چیزی که تاثیرات چیز دیگری را نفی یا خنثی کند، خودش «علت مثبتی» است. آن چیزهایی که مقادیر منفی خوانده می شوند، نفی مقدار نیستند. به سخن دیگر، آنها نامقدار و از این رو ناموجود یا نیستی مطلق نیستند. چیزها، اشیا و داده های واقعی [فاکتی] همه مثبت اند؛ و عناصری موجود و حقیقی هستند. آن چیزهایی که در ریاضیات، مقادیر منفی نامیده می شوند فی نفسه مقادیر مثبت اند؛ حتی هنگامی که دارای علامت منفی باشند. [کانت می افزاید:]

«نیوتن نیروی جاذبه را که از دور عمل می کند (همچنان که اجسام به یکدیگر نزدیکتر می شوند) و بتدریج به نیروی دافعه تبدیل می شود، به مجموعه ای مانند کرده است که وقتی مقادیر مثبت آن به پایان می رسند مقادیر منفی اش آغاز می شوند. ۱۸ اگر دکتر کرسیوز مشهور تربیت [علمی] مناسبی می داشت و خود را با معنایی که ریاضیدانان به مفهوم مقادیر منفی می دهند آشنا می کرد، هرگز این نظر نیوتن را خطا نمی دانست. چون در واقع یک مقدار منفی، نفی مقدار نیست (همچنان که مشابهت در اصطلاح، دکتر کرسیوز را به این تصور نادرست کشاند)؛ بلکه چیزی است که فی نفسه واقعاً مثبت است و فقط در تقابل با چیز دیگری قرار می گیرد». ۱۹

آن چه را تا کنون گفته ایم جمع بندی می کنیم: کشاکش نیروها در طبیعت و در واقعیت، مانند نیروی جاذبه / دافعه در فیزیک نیوتنی، مبارزه میان تمایلات متقابل، مقابله نیروهای متضاد، همه ی اینها نه فقط اصل امتناع تناقض را متزلزل نمی کنند بلکه آن را تاکید می نمایند. آنچه را تا اینجا بررسی کرده ایم، در واقع تقابلهایی هستند که به علت حقیقی بودنشان «بی تناقض» اند و از این روی هیچ ارتباطی با تناقض دیالکتیکی ندارند. به قول مارکس قطبهای این تقابلها «نمی توانند میانجی یکدیگر باشند» و «نیازی به میانجی ندارند»؛ «آنها وجه مشترکی با یکدیگر ندارند، آنها نیازی به یکدیگر ندارند و بایکدیگر یگانه نمی شوند». به همین دلیل این سخن کهنه و بی مزه متافیزیکی (که هنوز هم در جنبشهای کارگری شنیده می شود) که معتقد است بدون دیالکتیک نه مبارزه ای هست و نه جنبشی، بلکه فقط جمود و بی تحرکی مرگ است، یک بار دیگر مردود شناخته می شود.

از لنین تا لوپورینی

پیش از این گفتیم که مارکسیسم گرچه همواره در قالب اصطلاحات تناقضها و تقابلها سخن می گوید، اما هیچ اندیشه ی روشنی در این باره ندارد. در اغلب موارد مارکسیست ها حتی گمان نمی برده اند که دو نوع تقابل وجود دارند که اساساً با یکدیگر متفاوت اند. اکنون باید این ادعا را اثبات کنیم.

در آثار انگلس حتی یک کلمه درباره فرق میان تقابل واقعی و تقابل متناقض (یا میان تضاد و تناقض) وجود ندارد. در آثار پله خانف نیز یک کلمه در این باره نیست، حتی در آثار لوکاخ فیلسوف حرفه ای که دیالکتیک را

نخودهر آشی می‌کرد نیز مطلبی وجود ندارد. سرانجام، در این مورد بر ذهن لنین نیز آشفتگی و سردرگمی حاکم است.

یادداشت لنین در: دفتر یادداشتهای فلسفی زیر عنوان «درباره‌ی مسئله دیاالکتیک» با یادآوری این نکته آغاز می‌شود که فیلون یهودی، متکلم افلاطونی یا نوافلاطونی، مفهوم دیاالکتیک را پیشتر برده است:

«تجزیه‌ی یک کل واحد به دو پاره و شناخت این دو پاره‌ی با یکدیگر متناقض، ذات... دیاالکتیک است. (بنگرید به نقل قولی از فیلون درباره‌ی هراکلیتوس در آغاز بخش سوم «درباره‌ی شناخت»؛ در کتاب لاسال درباره‌ی هراکلیتوس) هگل نیز سوال را به همین شیوه مطرح می‌کند». ۲۰

پس در اینجا دیاالکتیک وحدتی است شامل تقابلها و به آنها تقسیم می‌شود. ما به حالتی بازگشته‌ایم که قبلاً بحث کردیم: هر تقابل دیاالکتیکی مستلزم رجوع به یگانگی تقابلهاست؛ و فقط در قالب همین یگانگی، هر یک از تقابلها، نفی دیگری است. ما به دیاالکتیک افلاطون بازگشته‌ایم: «یک، دوبخش می‌شود». (شعار معروف انقلاب فرهنگی چین!) هیچ زبانی در این نیست؛ هر کس حق دارد که افلاطونی باشد!

لنین پس از مطالب فوق تعدادی از موارد دیاالکتیک را برمی‌شمارد که در واقع تقابلهای واقعی یا تقابلهای نامتناقض‌اند، و از این روی هیچ ارتباطی با دیاالکتیک ندارند. [وی این موارد را ذکر می‌کند: «در ریاضیات: به اضافه و منها؛ دیفرانسیل و انتگرال، در مکانیک: عمل و عکس‌العمل، در فیزیک: الکتریستهء مثبت و منفی و در شیمی: ترکیب اتمها با یکدیگر و جدا شدن آنها از همدیگر». ۲۱

صدر مائو نیز در نوشته‌ی مشهور خود به نام: درباره‌ی تناقض همین مسیر را می‌پیماید و همان مواردی را که لنین نام برده است تکرار می‌کند! ۲۲ در اینجا هم مایل نیستم که بی‌ادب جلوه کنم، اما نظر صدر! مائو نیز خطاست. همه مثالهای او از تناقضهای دیاالکتیکی، در واقع، مثالهایی از تضادهای نامتناقض (non-contradictory) (contrariety) اند.

اکنون به دسته‌ی دیگری از مارکسیست‌ها می‌پردازیم که از جمله افراد معدودی بوده‌اند که از «تقابل واقعی» آگاه بوده و با نوشته‌های کانت آشنایی داشته‌اند؛ اما با این وصف تقابل واقعی را به منزله‌ی «تناقض» دیاالکتیکی تفسیر کرده‌اند.

کارل کورس در نوشته‌ی خود: تجربه‌گرایی در فلسفه هگل می‌نویسد:

«تقابلهای دیاالکتیکی را نباید به منزله تقابل مفاهیم دانست بلکه آنها را باید به منزله تقابل اشیا، و اگر بیان کانت را به کار ببریم، به منزله‌ی «تقابلهای واقعی» شناخت. تقابلهای این نوعی را نه فقط هگل، که فیلسوف دیاالکتیکی بود،

بلکه همچنین متفکران ژرف‌نگر و تیزبینی مانند کانت و [برنارد] بولتسانو [۱۸۴۸-۱۷۸۱]، که قطعاً هدفهای دیالکتیکی آنها را برنینگخته بود، مورد بحث قرار داده‌اند... تحلیل اجمالی مفهوم تقابل، بدان گونه که کانت و بولتسانو تعریف کرده‌اند، نشان می‌دهد که نسبت‌هایی که میان چنین «تقابل‌هایی» برقرارند و شکل‌گیری‌هایی که از «وحدت» چنین تقابل‌هایی ناشی می‌شوند، همه‌ی آن خصلت‌های اساسی را که هگل به دیالکتیک خود داده است، دارا هستند.» ۲۳

با ادای احترام به کورش، باید گفت که سخنان او نیز اباطیلی بیش نیست. و سرانجام به مورد نهایی و به ایتالیا می‌رسیم: سزار لوپورینی و کتابش به نام: فضا و ماده در فلسفه کانت؛ اثری که حاوی مطالبی جالب و مفید است. لوپورینی پس از آنکه بدرستی در می‌یابد که ابهام مفاهیم اندیشه بازتابی موضوع اصلی کتاب: نقد خرد محض است ۲۴، انتقاد کانت را از اصل لایب نیتسی امور تمایز ناپذیر و نظریه‌ی کانت را درباره تقابل واقعی (که دوباره در شرح او بر «ابهام مفاهیم اندیشه‌ی بازتابی» گسترش یافته است) به منزله «هسته» دیالکتیک ماتریالیستی تفسیر می‌کند. اما هرمان لی بحق ایراد گرفته است که تقابل واقعی را نمی‌توان به «تناقض دیالکتیکی» تحویل کرد. (ایراد هرمان لی آشکارا درست است، زیرا تقابل واقعی، بی‌تناقض است؛ از این روی چگونه می‌توان آن را «تناقض دیالکتیکی دانست؟) لوپورینی، در پاسخ ایراد هرمان لی (H.Ley) در یادداشتی بلند که آشفته و بی‌روح است تقلا می‌کند تا دوباره مدعی شود که در تقابل واقعی کانت «هسته» دیالکتیک ماتریالیستی وجود دارد.» ۲۵

اگر اجازه‌ی گفتن لطیفه بی‌گزندی را به ما بدهند، خواهیم گفت که شاخ به شاخ شدن دو اتومبیل (که نمونه‌ی نوعی یک «تقابل واقعی» از نیروهای متقابل است) تایید هر روزی ماتریالیسم دیالکتیکی است!

دیالکتیک هگل

اکنون چند کلمه درباره هگل بگوییم: خصلت خاص آثار هگل این است که برای او، دیالکتیک ایده‌ها یا مفاهیم محض [در عین حال دیالکتیک ماده نیز هست. در حالی که در همپرسه [دیالوگ] های متاخر افلاطون، جهان ایده‌ها و جهان اشیا از هم جدا نگه داشته می‌شوند، در فلسفه هگل جدایی میان این دو جهان ناپدید می‌شود. گرچه مایل نیستم حرف‌های خود را تکرار کنم ۲۶، امامجدداً باید بگویم که کلید همه چیز در شرح هگل بر ایده‌آلیسم، در کتاب یکم: علم منطق او قرار دارد:

«ایده‌آلیسم فلسفی عبارت از این است که امر متناهی را به منزله‌ی هستی واقعی شناسیم.» ۲۷ چون امر متناهی، واقعیتی از آن خویش ندارد بلکه باید از ایده کسب واقعیت کند: «این گزاره که امر متناهی، ایده‌آل یعنی فی‌نفسه

منفی یا غیر واقعی] است، اصل اساسی ایده آلیسم است». ضروری است که «این اصل در آنجا هم تحقق یابد.» ۲۸ یعنی ایده باید واقعیت شود.

اگر این گزاره را بررسی کنیم بی‌درنگ در می‌یابیم که روابط متناهی / نامتناهی، و هستی / اندیشه، از الگوی تناقض (A، نه-A) پیروی می‌کنند. امر متناهی و امر نامتناهی، خارج از یکدیگر، یعنی خارج از وحدتشان، قطب‌هایی انتزاعی و غیر واقعی‌اند. ۲۹ اگر امر متناهی را فی‌نفسه در نظر بگیریم، هستی واقعی ندارد، ناموجود است. امر نامتناهی نیز به نوبه‌ی خود خلا بالاست، فاقد وجود واقعی است، و ذاتش خارج از خودش و در قطب مقابلش است.

اگر مسئله‌ای در قالب چنین اصطلاحاتی مطرح شود، راه حل آن پیدا می‌شود. اگر امر متناهی فی‌نفسه یا خارج از اندیشه، واقعیت حقیقی نداشته باشد، آشکار است که آن را فقط می‌توان در رابطه با امر دیگری درک کرد، یعنی در ارتباط با امر نامتناهی، یا خلاصه، در درون ایده یا خرد. بدین شیوه هر چیزی در وحدت «هستی» و «نیستی» (یا در دیالکتیک افلاطون: «اجتماع ایده‌ها») حل می‌شود. در جایی که قبلاً شیء بود اکنون تناقض منطقی قرار دارد. دیگر «هستی» وجود ندارد بلکه فقط «ایده» هست (یا ایده آلیسم غیر انتقادی) فلسفه هگل بنا به فرمول مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی (۱۸۴۴). ۳۰ از سوی دیگر همان گونه که امر جزئی یا امر متناهی در تناقض منطقی مستحیل شد، تناقض منطقی نیز به نوبه خود به درون امر متناهی یعنی به درون عینیت انتقال می‌یابد. به سخن دیگر، تناقض منطقی، متجسد می‌شود. تناقض منطقی از «فراسوی» ایده به «اینجا و اکنون» یعنی به این جهان مادی انتقال می‌یابد. بنابراین اکنون هر موجودی آیت و بیان مثبت تناقض منطقی می‌شود. (باز بنابر اصطلاحات مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی (۱۸۴۴)، «پوزیتیویسم غیر انتقادی» فلسفه هگل).

این موضوع که دیالکتیک ماده، دیالکتیک اشیاء (یعنی چیزی که مارکسیسم مدعی ابداع آن است)، به طور کامل در آثار هگل موجود است با مطالعه آثار او به اثبات می‌رسد. دیالکتیک ماده با ایده آلیسم هگل نه تنها تناقضی ندارد بلکه ابزار و وسایل آن است. خود هگل در موارد متعدد نشان داده است که منشأ «دیالکتیک ماده» در شکاکیت متفکران باستان، در پیرونیسم (Pyrrhonism) [منسوب به پیرون، فیلسوف یونانی، ۳۶۰-۲۷۰ ق.م که او را پدر مذهب شک لقب داده‌اند] و سپس در پارامیندس اثر افلاطون است. (رجوع کنید به نوشته‌ی هگل با عنوان: رابطه شکاکیت و فلسفه ۳۱ و نیز در همه آثار دوران پختگی او).

به نظر هگل، شکاکیت متفکران باستان رابطه اساسی پیرونیسم با فلسفه (= ایده آلیسم) است که با همه‌ی استعاره‌های خود، ما را به مردود دانستن اعتقاد حس مشترک به وجود اشیا و به مادی بودن جهان راهبری می‌کند. پیرونیسم یعنی شک نسبت به وجود ماده. هگل می‌گوید که شکاکیت باستانی با معرفی دیالکتیک یعنی با نشان دادن اینکه آنچه به نظر «چنین» می‌آید، هم «هست» و هم «نیست»؛

یقین حس مشترک نسبت به وجود اشیا را متزلزل و ماتریالیسم را منهدم می‌کند؛ و بدین شیوه، راه را برای فلسفهء حقیقی باز می‌نماید. هگل می‌گوید که محدودیت پیرونیسم فقط این است که پس از آنکه ماتریالیسم را نابود کرد [متوقف می‌شود] و به طور منفی به پایان می‌رسد. در حالی که فلسفهء حقیقی یعنی ایده‌آلیسم پیشتر می‌رود و امر متناهی را که رد و منسوخ شده است، با ارائه آن به منزله‌ی عینی شدن «ایده» یا تجسد خرد (=لوگوس الهی در جهان) دوباره مستقر می‌کند.

هگل در مقایسه با شکاکیت متفکران باستانی، که چون شک آنان نسبت به ماده است، پس شکاکیتی «فلسفی» است، شکاکیت هیوم و کانت را، به این علت که هنوز با اعتقاد به قطعیت حواس پیوند دارد (و نیز چون شکاکیت آنان با ماتریالیسم حس مشترک اشباع شده است) «غیرفلسفی» می‌داند. به علاوه، این حقیقت را باید در نظر گرفت که در حالی که از نظر هگل امر متناهی، ناموجود است و اشیا هیچ واقعیت حقیقی ندارند، از نظر کانت، (حتی در چند صفحهء معدودی که نظر او را در بالا بررسی کردیم [روشن می‌شود] که) دیدگاه مقابل درست است؛ یعنی اشیایی که فی نفسه منفی یا به طور کلی منفی باشند وجود ندارند، و آنچه مقادیر منفی نامیده می‌شوند، نفی مقدار یا نیستی نیستند بلکه خودشان وجودی مثبت دارند.

کولا کوفسکی و پچی

درام مارکسیسم این است که در نقطه‌ی معینی (و به دلایل بسیار که همه‌ی آنها را نمی‌توان در اینجا برشمرد، جز یکی که بسیار مهم است و در زیر به بررسی آن خواهیم پرداخت) «دیالکتیک ماده» هگل را موبه‌مو می‌پذیرد (همچنان که در دیالکتیک طبیعت اثر انگلس مشهود است) و آن را شکل عالیتیری از ماتریالیسم می‌داند. شاید بتوان اعتراض کرد که نه تنها انگلس، مارکس نیز ماتریالیسم دیالکتیکی را پذیرفته بود. پاسخ من این است که حتی اگر این موضوع تا حدودی درست باشد، باز نمی‌توان دلیل قاطعی برای پذیرش ماتریالیسم دیالکتیکی یافت. می‌گویند یا باید نشان داد که دیامات [ماتریالیسم دیالکتیکی] هنوز معتبر است یا باید هر دو بنیانگذار مارکسیسم را در پذیرش آن مقصر دانست.

من عبارت «درام مارکسیسم» را به کار بردم. در ذهن من هیچ شکی وجود ندارد که این درام، لااقل تا حدودی در رابطهء مارکسیسم با علم، که بویژه با رابطه‌اش با علوم طبیعی آغاز می‌شود، تجسم می‌یابد. این رابطه نه تنها مسئله‌ای تئوریک می‌آفریند بلکه مسائل استراتژیک و سیاسی را نیز در بر دارد. بخش اعظم جهان مدرن را علم تشکیل می‌دهد. ارزیابی ما از علم، پایه و اساس داوریمان درباره‌ی رشد اقتصادی و تعیین‌کننده‌ی رویه‌ی ما نسبت به ایدئولوژیهای «جهان سومی» است؛ و پاسخ ما را به کوهی از مسائل درهم و برهم عملی و اخلاقی معین می‌کند که طی چند سال اخیر در جهان سیاست پدیدار شده‌اند.

طرز تلقی مارکسیسم در این مورد چیست؟ این مسئله را پیاپی به گونه‌ای می‌پیچانند تا بتوانند پوزیتیویسم و علم‌باوری را هدف حمله قرار دهند. تاکتیک گروهی از «مارکسیست‌های جوان» اهل بری (Bari) مرکز یکی از استانهای ایتالیا همین است. اما چنین شگردهایی پشیزی ارزش ندارد. پوزیتیویسم و علم امری واحد نیستند. علم باوری را به باد انتقاد می‌گیرند بی‌آنکه توضیح دهند که از علم چه مفهومی در ذهن دارند؛ و این، سیاست خطرناکی است. نمونه‌ای از این حمله به علم، کتاب تازه‌ای از لسک کولاکوفسکی درباره‌ی تاریخ پوزیتیویسم، از هیوم تا حلقه وین است. کولاکوفسکی علم را با پوزیتیویسم یکی می‌داند. بدین سان علم را به ایدئولوژی تقلیل می‌دهد؛ ایدئولوژی ای که باید از میان برداشته شود. عنوان کتاب کولاکوفسکی در چاپ آمریکایی آن، همه‌اینها را بیان می‌کند: با خودبیگانگی خرد. علم، از خود بیگانگی خرد است. از این روی اتفاقی نیست که برگسون، هوسرل و البته همراه آن دو، دیگر متعالیان transcendence نیز در بخش پایانی کتاب ظاهر می‌شوند.

نمونه‌ی دیگر، پیشگفتاری است که انسوپچی در سال ۱۹۶۸ بر کتاب هوسرل به نام: بحران علوم اروپایی و پدیدارشناسی ترانساندانتال [فراباشی] نگاشته است. پچی نیز بر علمها و تکنولوژی‌هایی که انسان زنده را به شیء یا مهره‌ای در ماشین صنعت تبدیل کرده‌اند، حمله می‌کند؛ و نکته‌ی مهم این است که او پیشگفتار خود را با اعلام ابداع الهیات تازه‌ای به پایان می‌رساند:

«حقیقت در جهان زندگی می‌کند؛ اما به هیچ کس تعلق ندارد، به این جهان نیز متعلق نیست، این جهانی هم نیست. از این روی الهیاتی را که در شرف ظهور است، به دلایل دیالکتیکی، آدم بینوا و ساده‌لوح قبل از آدم ثروتمند و فرهیخته و آکادمیک درک می‌کند. این الهیات، پیام بسیار ساده‌ای دارد: خدا زندگی است، اما او واقعی نیست.»

بنابراین ما همه مخالف علم باوری هستیم. اما مسئله این است که چگونه می‌توان بر ضد علم و پوزیتیویسم بود و در عین حال رابطه‌ای جدی و واقعی با علم داشت و از آنچه لنین «آیین کشیشی» می‌نامد اجتناب ورزید؟ دیامات دیگر مفید نیست. آن کسی که فیزیک دیالکتیکی یا شیمی دیالکتیکی می‌طلبد یا از لنین می‌خواهد تا مسائل فیزیک نظری را حل کند (همچنان که لودوویکوگی مونات با کمی عوام فریبی در خواست می‌کند). چنین کسی یا رابطه‌ای بحرانی و منفی را با علوم موجود می‌پذیرد یا چنین رابطه‌ای را دامن می‌زند. رابطه‌ای که به طور عینی (چرا من نیز اجازه نیابم تا این قید حیاتی را برای یک بار هم که شده به کار برم؟) با الهیات تازه سازش می‌کند: آن الهیاتی که مظاهر شیطانی علم را بر می‌شمارد و انسوپچی بشارت ظهورش را داده است. دیامات هر آنچه را می‌توانست به ما بدهد، با لیسنکو ۳۲ ارزانی داشت.

بحث [بر سر ماتریالیسم دیالکتیکی] در آلمان شرقی

شاید بررسی‌هایی که تاکنون انجام داده ایم برای معرفی موضوع بحث [در آلمان شرقی] مفید باشد. بحثی که به رغم محدودیت‌هایی که [به دلایل سیاسی] داشت مهم بود. این بحث زمانی نه چندان دور در میان گروهی از فیلسوفان و

منطقدانان (ماتریالیست، اما نه ماتریالیست دیالکتیکی) که اهل لهستان و آلمان شرقی بودند و به طور جدی با مسائل علم مدرن سر و کار داشتند، صورت گرفت.

علم مدرن نه با دیالکتیک ماده آشنایی دارد و نه می داند که با آن چه کند. علم مدرن ماتریالیسم دیالکتیکی را فلسفه رمانتیک طبیعت می شناسد. مثلاً انگلس می نویسد: ماه «منفی بودن» زمین است یا «همان گونه که الکتریسیته و مغناطیس وقتی قطبی (=پلاریزه) می شوند در جهات متقابل حرکت می کنند، اندیشه ها نیز دقیقاً همین گونه رفتار می کنند». ۳۳ یا اگر «کرمی را به دو نیم کنند» این نمونه‌ای از «تبدیل مثبت به منفی» است. ۳۴ دانشمند مدرن (به فرض اینکه هنوز هم سراغ چنین کتابهایی برود) از خواندن آنها خنده اش می گیرد و به یاد فلسفه طبیعت [شلینگ و بادر (Baader) می افتد.

علم نمی تواند طبق سه قانون عمومی دیالکتیک عمل کند. علم پایبند اصل (امتناع) تناقض است. اما این اصل را «ماتریالیست‌های دیالکتیکی»، اصل متافیزیک می دانند، اما بر عکس، هر دانشمندی اصل امتناع تناقض را برای [شناخت جهان] مادی اصل تعیین کننده می داند که در عین حال اصل استدلال همساز و سازگار نیز هست. (این مطلب را نیز در پرائتز بگویم که در این مورد [یعنی پایبندی به اصل امتناع تناقض] موجبی برای ترس یا رسوایی نیست. نظریه لنین درباره‌ی «بازتاب» ۳۵ اگر به طور جدی دنبال شود به نظریه کلاسیک «تطابق» (correspondence) باز می گردد. نظریه‌ای که اختلاف بسیار ناچیزی با علم مدرن دارد. در این مورد می توان از خود تارسکی دلیل آورد. وی می نویسد: «ما لیم تعریف ما درباره‌ی آن شهودهایی که با دریافت ارسطویی حقیقت ارتباط دارند، منصفانه باشد». ۳۶

پس دانشمندان و فیلسوفانی که با علم ارتباط دارند باید چه کنند تا با مارکسیسم رابطه‌ای زنده و ماندنی برقرار نمایند؟ این مسئله، زمینه‌ای بود برای ارائه مقاله‌هایی در بحثی طولانی (و روی هم رفته عبث) با عنوان «درباره‌ی مسائل منطق» که از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ در «مجله آلمانی فلسفه» ۳۷ منتشر می شد. نویسندگان این مقاله‌ها اقلیت کوچکی بودند که زمانی کوتاه پس از انتشار مقاله هایشان با سر و صدای سخنگویان رسمی [مارکسیسم - لنینسم] خاموش شدند، اما با این وصف موضوع این بحث در چند کتاب بازتاب یافت. ۳۸

این بحث به کجا انجامید؟ به بازگشت به تقابل واقعی کانت. اما نه آن تقابل واقعی که لوپورینی در صدد اثباتش بود. یعنی اثبات این امر اثبات ناپذیر که حتی در تقابل واقعی کانت «هسته» ماتریالیست دیالکتیکی وجود دارد. چکیده بعضی از این مقالات این بود که نویسندگان آنها، با توجیهی بسیار بیشتر، اعتقاد یافته بودند که آنچه را «ماتریالیست‌های دیالکتیکی» به منزله تناقضات در طبیعت توصیف می کنند، در واقع تضادها یا تقابلهایی هستند که بی تناقض اند؛ از این رو مارکسیسم می تواند با اطمینان از نبردها و تقابلهای عینی سخن گوید، بی آنکه مجبور شود به اصل (امتناع) تناقض اعلان جنگ بدهد و بدین طریق با علم قطع رابطه کند.

ولفگانگ هاریش (که در پی شرکت در این بحث به دلایل سیاسی به ده سال زندان محکوم شد) بحث خود را با تاکید بر این نکته آغاز می کند که :

«از زمان هگل سوء تفاهمهایی در مورد اصطلاح «تناقض» ایجاد شده است که مستقیماً با خصلت ایده‌آلیستی دیالکتیک هگل ارتباط دارد... اگر واژه «تناقض» به معنای علمی آن گرفته شود و اگر منطق معنای دیگری برای این واژه [جز همان معنای علمی آن] قائل نباشد، پس تناقضها صرفاً به قلمرو داوری تعلق دارند، فقط در «اندیشه و زبان» کسانی ظاهر می شوند که سخن یکدیگر را نقض می کنند.» از سوی دیگر، اگر آنچه از تناقض مستفاد می شود چیزی متفاوت با معنای محض و ساده واژه باشد، مثلاً منظور برخورد یا مبارزه میان تقابلها، کهنه و نو، و تقابل میان دوسوی یک شیء باشد» پس در واقع، مقصود تقابل واقعی است» [نه تقابل دیالکتیکی] ۳۹

پل لینکه از ینا به پشتیبانی هاریش (و نیز به منظور از میان بردن بعضی آشفتگیها و تردیدها در نوشته او، که بی شک ناشی از احتیاط سیاسی بودند) وارد بحث شد. مقاله لینکه همان قدر مختصر بود که قاطع و منسجم. نخست او بر اهمیت عینی و ماتریالیستی اصل امتناع تناقض تاکید می ورزد. («... سازگاری منطقی هر چیزی که وجود دارد و ناممکن بود تناقضات در واقعیت؛ چون در تحلیل نهایی، قوانین منطقی، قوانین هستی‌شناختی هستند...»)، سپس او به این عقیده سطحی که هم در شرق و هم در غرب رایج است و معتقد است که تناقضات در واقعیت وجود دارند» می پردازد. ۴۰ که اگر این عقیده درست می بود، این معنا را می داشت که «منطق دیالکتیکی خاصی» ضروری است که از منطق رایج و «منطق صوری» برتر باشد. سرانجام لینکه نیز با بازگشت به کانت بحث خود را پایان می دهد. او پس از ذکر این نکته که «هگل اصطلاح تناقض را چنان در ابهام فرو برده است که اثر آن تا امروز مشهود است» نتیجه گیری می کند که «واژه تناقض را نباید برای موقعیتهایی به کار برد که در واقع چیزی کاملاً متفاوت را می‌رسانند؛ مثلاً مبارزه‌ی میان تقابلها را. در واقع آنچه را کانت تقابل واقعی می نامد، مفهومی است که هیچ ارتباطی با تناقض منطقی ندارد.» ۴۱

در اینجا نمی‌توان بر سایر اشاراتی که در پایان مقاله لینکه آمده اند و استلزامهای منطقی مهمی را در بردارند مکث کرد. وی در ارتباط تنگاتنگ با مسائلی که در بالا مطرح شد سیری اجمالی در تاریخ [اثبات وجود خدا از طریق] برهان هستی‌شناختی می کند، تا یادآوری نماید که چگونه این برهان در فلسفه مدرن احیا و اعاده شده است: «از این لحاظ دکارت، اسپینوزا و تا حدودی خود لایب‌نیتس نامهای مهمی هستند.» از سوی دیگر:

«هیوم نخستین فیلسوف مدرنی بود که نبرد با این برهان را آغاز کرد، یا لاقلاً ابزارهایی برای جنگ موثر با آن ابداع کرد، ولی این کانت بود که در این نبرد کار اساسی را انجام داد. اما بر پایه‌ی نظریاتی که چنین بحث‌انگیز بودند، جانشینان کانت توانستند دوباره این نظریه‌ی خاص را، کم و بیش به شکلی مبدل، برقرار کنند تا اینکه هگل آن را به شیوه‌ای کاملاً صریح و آشکار اعاده کرد.» ۴۲

نظر آژدوکیویچ درباره تناقض دیاکتیکی

اکنون می‌توان موضعی را که ک. آژدوکیویچ^{۴۳}، منطق‌دان ماتریالیست برجسته‌ی لهستانی، نسبت به این مسئله اتخاذ می‌کند، بررسی کرد. وی که در بحث «مجله آلمانی فلسفه» نیز شرکت کرده بود، در کتاب خود به نام: کلیات منطق می‌نویسد:

«اصل امتناع تناقض این امکان را مردود می‌داند که دو گزاره‌ی متقابل و متناقض بتوانند همزمان درست باشند. به همین شیوه نیز این اصل، این امکان را نیز مردود می‌داند که در واقعیت، امور واقع ارائه شده متناقض باشند، یعنی چیزی «چنین» باشد و در عین حال «نه - چنین باشد».

آژدوکیویچ ادامه می‌دهد:

«این مطلب قطعاً به این معنی نیست که اصل امتناع تناقض، وجود تناقضات را در واقعیت مردود می‌داند، به این شرط که مقصود از «تناقضات»، گرایشهای متقابل یا نیروهایی باشند که عکس یکدیگر عمل می‌کنند. رابطه‌ی عمل و عکس‌العمل، یا رابطه‌ی اثر و اثر معکوس، همان رابطه‌ی نیست که میان «یک وضع واقعی، هست و هم نیست» یا «یک شیء هم هست و هم نیست» [A، نه-A] وجود دارد. عکس‌العمل به معنی نیستی عمل نیست و اثر معکوس به معنی نیستی اثر نیست. کاملاً برعکس، اگر عمل یا اثر، یک نیرو باشد، عکس‌العمل یا اثر معکوس نیز یک نیروست؛ نه آنکه به معنی نیستی نیرو باشد. اگر آنچه «چهارمین اصل دیاکتیک» نامیده می‌شود، یعنی اصل مبارزه‌ی تقابلها و وحدت آنها (که بیان می‌کند همه‌ی اشیاء و پدیدارهای دارای «تناقضهای» درونی هستند و مبارزه میان این تناقضها، نیروی محرک اصلی پیشرفت و تحولشان است) به شیوه‌ی بالا تفسیر شود در تقابل با اصل امتناع تناقض قرار نمی‌گیرد. این «تناقضهای درونی» در واقع تناقضهای منطقی نیستند، بلکه نیروهای متقابل‌اند؛ یعنی نیروهایی هستند که در جهت‌های متقابل عمل می‌کنند. به سخن دیگر، چهارمین اصل دیاکتیک، معنای دیگری برای واژه متناقض قائل است نه معنایی که معمولاً در اصل امتناع تناقض وجود دارد».^{۴۴}

برای آوردن این نقل قول طولانی‌پوزش می‌طلبم، اما احساس می‌کنم که خواننده باریک بین اهمیت آن را دریافته باشد. بر فراز و بالای سر ادامه موضوع بحث در «مجله آلمانی فلسفه» عنصر تازه نظام سیاسی [مستقر در اروپای خاوری و شوروی] سایه افکننده بود که اهمیت آن، کمتر از موضوع مورد بحث نبود.

آژدوکیویچ آنچه را هاریش و (بعد از او، و بهتر از او) لینکه بیان کرده بودند، در هسته مرکزی مقاله‌اش تایید می‌کند. اصل ارسطویی امتناع تناقض وجود تناقضات را در واقعیت ممتنع نمی‌داند» به این شرط که مقصود از تناقضات، گرایشهای متقابل باشد. به این شرط که منظور از «تناقض»، نه تناقض بلکه تضاد، عدم تناقض یا «تقابل واقعی» کانت باشد. هر آنچه را آژدوکیویچ متبحر، در مورد عمل / عکس‌العمل، اثر / اثر معکوس می‌گوید، در واقع بازگویی موبه موی بحث کانت است در مورد صعود / سقوط، طلوع / غروب، و به طور کلی، آنچه مقادیر

منفی نامیده می شوند. کانت می گوید: «سقوط نیز به همان شیوه ای متمایز نمی شود که نه A از A ؛ بلکه سقوط نیز به همان مثبتی صعود است. مقادیر منفی، نفی مقدار نیستند.» آنها نامقدار و ازاین رو ناموجود یا نیستی نیستند؛ بلکه خود مقادیری مثبت اند.

در اینجا هر چیز طبق قاعده و نظم است و مسئله ای در بین نیست. اما مسئله هنگامی پیدا می شود که عنصر «سیاسی» خود را نشان می دهد. هنگامی که آژدوکیویچ آنچه را باید بگوید گفت، ادعا می کند که اندیشه هایش با آنچه او به طور غربی چهارمین اصل دیالکتیک - اصل دیالکتیکی مبارزه ی تقابلها و وحدت آنها - می نامد، سازگار است. (همان گونه که همه می دانند انگلس فقط سه اصل بر می شمارد). ۴۵

اگر این حقیقت را نیز در نظر بگیریم که آژدوکیویچ با این جمله بحث را پایان می دهد که در اینجا «تناقض» را باید به معنای استعاره ای تفسیر کرد (به سخن دیگر نه به معنای تناقض) بلکه به معنای تضاد نامتناقض. روشن است که او آدم بسیار دقیق و زیرکی است؛ پس این عبارت، نوعی باج دهی سیاسی است که به اجبار وارد متن شده است، ولی آیا او آزادانه این باج را داده یا به زور از او گرفته اند، معلوم نیست.

موضوع دیگری که باید بررسی کرد، پژوهش «مجله آلمانی فلسفه» در کتاب گئورگ کلائوز به نام: درآمدی بر منطق صوری است. درباره ی این کتاب بسیار به اختصار سخن می گوئیم. مهمترین مطالب آن، که با مسئله مورد بحث ما ارتباط می یابند؛ عبارت اند از:

۱- تأیید مجدد کاربرد عینی وهستی شناسانه ی اصل ارسطویی امتناع تناقض. کلائوز می گوید: «منشا این اصل، قانون بنیادی واقعیت است که در ذهن ما به منزله ی اصل امتناع تناقض بازتاب می یابد.» ۴۶

۲- تکرار این اتهام که هگل اصطلاح «تناقض» را با درآمیختن آن با اصطلاح «تضاد» مبهم کرده است. گرچه کلائوز در صفحات بعد با بحث کردن درباره کتاب آبی به نام: قدرت روح بر واقعیت در این مورد د چار پریشان گویی می شود. ۴۷

۳- کاربرد سیاسی - استعاره ای اصطلاح «تناقض» که عیناً همانند مورد آژدوکیویچ در بالاست.

آثار دلاولپه

از آن رو بر آثاری که در طول بحث «مجله آلمانی فلسفه» منتشر شدند درنگ بسیار کردم، چون آن آثار از بسیاری جهات منطبق با اندیشه هایی هستند که گالوانو دلاولپه ۴۸ در اثر خویش با عنوان: منطق به منزله ی علم اثباتی بیان کرده است. کتاب اخیر چند سال پیش از بحث مجله ی آلمانی منتشر شد و چکیده تجربه ای طولانی، اصیل و بحث انگیز در ایتالیا بود. جز اختلاف کوچکی که نباید مارا [از دیدن تطابقها] باز دارد، این ادعای دلاولپه که

تناقض دیالکتیکی می تواند ابزاری عقلی برای تفکر عینی یا تقابلهای واقعی باشد، موضعگیری او را با موضعگیری منطقدانان لهستانی و آلمان شرقی به طور حیرت آوری به هم نزدیک می کند:

۱- دفاع از اصل ارسطویی متعین بودن [واقعیت]، یا اصل نامتناقض بودن خصلت موضوع یا محتوای مادی حکم. [نامتناقض بودن واقعیات فیزیکی که موضوع داوری خرد قرار می گیرند.]

۲- انتقاد از هگل در مورد فرآیندهای واقعی جلوه دادن امور موهوم، مانند مبادله‌ی انگارشی (speculative) میان خرد و ماده، و بر اثر آن سردرگمی درباره‌ی تمایز میان تناقض منطقی و تضاد مادی، یا تمایز میان تقابل مجامع و تقابل متنافر (به معنای تضاد تقابلهای سازش ناپذیر). مبادله [انگارشی] هگل، همان گونه که در بالا دیدیم، بدین صورت است: از یک سو تحویل اختلافهای مادی به اختلافهای درون مرزهای خرد، تحویل اختلافهای مادی به تناقض منطقی - دیالکتیکی لحظه‌ای، و از دیگر سو بازگرداندن پنهانی تقابلهای نامتناقض یا تقابلهای واقعی مادی (تقابلهایی که قبلاً منسوخ و متعالی شده بودند) و ارائه آنها به منزله تجلیات یا شیوه‌های وجودی تقابلهایشان (تجلیات تناقضهایشان) یا به منزله‌ی خرد دیالکتیکی که در این شیوه‌های وجودی تجسد یافته است.

۳- دفاع از عناصر ضد انگارشی کانت و نیز دفاع از انتقاد ضد متافیزیکی او و بویژه دفاع از انتقاد اساسی او از لایب نیتس. دفاعی که حتی امروز نیز اغلب موجب واکنشی شدید و غیظ آلود می شود. گرچه لنین نقد خرد محض کانت را نخوانده بود، با این وصف در کتاب: ماتریالیسم و انتقاد تجربی به طور شهودی شرح می دهد که از بعضی جهات «کانت ماتریالیست است» یا لاقلاً «به ماتریالیسم گرایش دارد.» (رجوع کنید به تمام مطالب فصل درباره «انتقاد از آیین کانت از دیدگاه چپ و راست».)

به خاطر عشق به میهن (از این گذشته، کاری است که شده)، من از یادآوری این موضوع خودداری می کنم که در ایتالیا خودبینان و از خود راضیان یا احمقهای تمام عیار مارکسیسم کروچه‌ای (سولون‌هایی که از مارکسیسم چیزی جز این نیاموخته‌اند که اندیشه‌ها باید «دست و پا» داشته باشند)، از پژوهشهای دلاولپه با هو و استهزاء و ابراز تاسف استقبال می کردند. در اینجا کافی است گفته شود که [به دلیل جدی بودن بحث] تولیاتی [دبیر کل وقت حزب کمونیست ایتالیا] خود آستینها را بالا زد تا به مطالعهء رابطهء مارکس با هگل پردازد (اما خوشبختانه از نظر خود او، بعداً از این کار دست کشید).

آنچه تکان دهنده است این است که در آن زمان به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد که در پشت آنچه تلاشهای فیلسوفی عجیب و غریب به نظر می آمد - فیلسوفی که در مطالعهء آثار فلسفی پیشینیان غرق شده بود (درست توجه کنید: کنکاش در آثار کانت و ارسطو!) - مسئله‌ای عاجل و حیاتی یعنی رابطهء مارکسیسم با علم مطرح باشد. به همین منظور، استقرار اصل امتناع تناقض گامی حیاتی بود. چون برای استقرار مجدد آن، ضروری بود که

اصطلاح «تناقض» را از همه ابهامهایی که هگل در خصوص آن ایجاد کرده بود، بپیرایند؛ و با دیالکتیک ایده‌آلیستی تصفیه حساب کنند، دلاولپه این وظیفه را برعهده گرفت و آن را به انجام رساند. بدین ترتیب او راه را برای رهایی از میراث کهنه و سنگواره‌ای دیامات (=ماتریالیسم دیالکتیکی) همواره کرد و چون این کار در ایتالیا صورت گرفته بود نه در آلمان شرقی، دیگران نیز می‌خواستند که کار آغاز شده را به اتمام رسانند.

نتیجه این کار چه بود؟ در نخستین مرحله، بخش اعظم آثار فلسفی انگلس مردود شناخته شدند، نه به خاطر غرض شخصی بلکه به این علت که آنها سرچشمه دیامات، یا آفرینش‌شناسی متافیزیکی (metaphysical cosmogony) و «رمانس فلسفی» بودند و مارکسیسم (از زمان بین‌الملل سوم به بعد) به سطح آنها تنزل یافته بود. در حالی که در همان زمان، مارکسیسم به منزله ماتریالیسم تاریخی یعنی به منزله تحلیل سیاسی - اقتصادی جامعه و جهان مدرن عقیم شده بود. اگر چند بیانیه‌ی معدود و منفرد مارکس را که به نظر می‌رسد در تایید «دیالکتیک ماده» اظهار داشته‌اند کنار بگذاریم، باید این حقیقت مسلم و تردیدناپذیر را در نظر بگیریم که مارکس کتابهای سرمایه، گروندریسه و نظریه‌های ارزش اضافی را به جای گذاشته است - به سخن دیگر، او نه نظریه‌ای درباره‌ی منشا جهان مادی، بلکه تحلیلی از سرمایه‌داری مدرن ارائه داده است.

کل بحث دلاولپه درباره‌ی دیالکتیک و وضع معکوس (contraposition) و تضاد که در آن موقع غامض و انتزاعی به نظر می‌آمدند، اکنون روشن می‌شود که هدف بسیار دقیقی داشته‌اند. آنچه را پیروان ماتریالیسم دیالکتیک به منزله تناقضات در جهان واقعی توصیف می‌کردند و می‌کنند، در واقع تضادها یا تقابلهای واقعی‌اند و به همین دلیل بی‌تناقض‌اند. در نتیجه، مارکسیسم در حالی که از کشاکشها و تقابلهای عینی در واقعیت سخن می‌گفت، دیگر نمی‌بایست مدعی داشتن منطق خاصی (یعنی دیالکتیک) برای خود باشد. (و بدتر از این، بکوشد تا این منطق را بر علوم دیگر نیز تحمیل کند) منطقی که مغایر و مخالف منطقی است که علوم موجود از آن پیروی می‌کنند. [با کنار زدن دیالکتیک،] مارکسیسم می‌توانست به سخن گفتن از نبردها و کشمکشهای عینی در طبیعت و در جامعه ادامه دهد و منطق بی‌تناقض علم را به کاربرد و از این هم بهتر، خود پس از این، علم شود و به گونه‌ی علم عمل کند.

چشم‌انداز جامعه‌شناسی ماتریالیستی

در بطن فرمول دلاولپه ملاحظاتی قرار داشت. فرمول او مارکس را «گالیله جهان اخلاقی» معرفی می‌کرد. (فرمولی وسوسه‌کننده و شگفت‌انگیز... فقط اگر درست می‌بود) در این فرمول، به زبان مدرن و با گنجینه‌ای از ارجاعهای تاریخی - فلسفی آرزوی دیرینه و عمیق مارکسیسم احیا می‌شد. آرزویی که انگلس بر سر گور مارکس، لنین در اثر خود به نام: دوستان مردم و هیلفردینگ در کتاب خویش: سرمایه‌ی مالی و پس از آنان هزاران نفر دیگر اظهار داشته بودند: آرزوی مارکسیسم که خود را به منزله شالوده علوم اجتماعی، به منزله علم اجتماع مستقر کند.

اما علم نه فقط به معنای استعاره‌ای بلکه به معنای جدی آن، علمی که بر همان اساسی متکی باشد که علوم طبیعی استوارند (به رغم به کارگیری تکنیکهای متفاوت).

به نظر می‌رسید که هگل هیچ‌گونه ارتباطی با کتاب سرمایه نداشته باشد. کشاکش میان سرمایه و کارمزدی چیزی جز تقابل واقعی نبود، برخورد نیروهایی بود که در اصل، با آن نیروهایی که گالیله و نیوتن تحلیل کرده بودند، بی‌تشابه نبود. درست [به این دلیل که] مبارزه‌ی میان سرمایه و کارمزدی، نبردی سخت و رادیکال است، پس آن را نباید با تناقض دیالکتیکی اشتباه کرد. این تفسیر تاکید مجددی بود بر آنچه لابریولا (Labriola) در زمان خود (بی‌آنکه انگ پوزیتیویست بودن بخورد)، «طبیعی شدن» تاریخ به وسیله مارکسیسم نامیده بود. مفهوم «شکل‌گیری (= فرم‌اسیون) اجتماعی - اقتصادی» دوباره مطرح می‌شد. مارکس دانشمندی شناخته می‌شد که نوعهای خاصی را - نوعهایی را که خصلتی «مصنوعی» یا تاریخی داشتند تحلیل یا راه را برای تحلیل آنها هموار کرده بود. این نوعها، تپه‌های گوناگون جامعه را تشکیل می‌دادند که، در سیر تلاش بشر، جانشین یکدیگر می‌شدند. بدین ترتیب:

«درست همان گونه که مفهوم ترانسفورمیسم [=تطور] که در مورد تعداد بسیاری از امور واقع به اثبات رسیده است به «کل» قلمرو زیست‌شناسی تعمیم می‌یابد، (گرچه هنوز نتوانسته اند که تطور را در مورد بعضی از انواع جانوران و گیاهان به اثبات رسانند)... و درست همان گونه که ترانسفورمیسم ادعا نمی‌کند که «کل» تاریخ شکل‌گیری انواع [جانوران و گیاهان] را تعیین می‌کند، بلکه فقط مدعی است که روشهای این تبیین را بر اساس علمی قرار می‌دهد، همان گونه نیز ماتریالیسم در تاریخ، هرگز ادعا نکرده است که همه چیز را تبیین می‌کند، بلکه (اگر سخن مارکس را در کتاب سرمایه به کار بریم) صرفاً (یگانه روش علمی) تبیین تاریخ را نشان می‌دهد.»^{۴۹}

به همراه اینها، مفهوم مارکسیسم به منزله جامعه‌شناسی ماتریالیستی، مفاهیم تعمیم علمی و تکرار پذیری در تاریخ را پیش آورد. (لوپورینی خود در این موضوع مقاله‌ای نگاشت که هنوز هم خواندنی است.) خلاصه آنکه در آن زمان هدف، پیوند متقابل جامعه‌شناسی و تاریخ بود؛ از همان نوع پیوندی که ای. اچ. کار سالها بعد هنگامی که کتاب: تاریخ چیست؟ را نوشت، آن را فرمول بندی کرد: «بی‌معنی است که گفته شود تعمیم دادن با تاریخ بیگانه است: تاریخ با تعمیم دادن آنها پیشرفت می‌کند. هر چه تاریخ جامعه‌شناختی‌تر شود و هر چه جامعه‌شناسی تاریخی‌تر شود، برای هر دو بهتر است.»^{۵۰}

بدین شیوه ابزار تنوریک ما تعمیر و مستقر شد (یا به نظر چنین می‌رسید). این ابزار آماده بود تا در خدمت جنبشی قرار گیرد که درست در آن زمان (یعنی پس از مرگ استالین و «گزارش محرمانه» [خروشچف]) به نظر می‌آمد که به بهای چند دستگیها و زخمهای عمیق، در شرف تجدید حیات باشد. به نظر می‌آمد که بهار جهان فرا رسیده باشد. در واقع و متواضعانه‌تر باید گفت که فقط چند تنی از ما چنین باوری داشت.

مسئله بت شدگی کالا (fetishism of commodity)

مسئله ای که کل بحث بر آن متکی بود [یعنی حذف دیالکتیک] اکنون می رفت تا به نقطه‌ای بحرانی برسد. به هنگام خواندن و باز خواندن کتاب سرمایه و بویژه بخشهای نخست که به اقرار خود مارکس دشوارترین بخشهای آن‌اند (تازه اگر بعضی بخشها کاملاً نامفهوم نباشند)، کم کم به ذهن من خطور می کرد که نظریه‌ی ارزش کاملاً منطبق با نظریه‌ی از خودبیگانگی و بت شدگی است. «کار انتزاعی» یا کاری که «ارزش» می‌آفریند، کار از خودبیگانه است. ۵۱ بدین ترتیب شهودی ۵۲ که سالها پیش داشتم دوباره پدیدار شد؛ شهودی که در آغاز فصل ششم مقدمه خود بر [ترجمه ایتالیایی] یادداشتهای فلسفی لنین ذکر کرده بودم. اما تا زمانی که در چارچوب مکتب دلاولپه می‌اندیشیدم، نمی‌توانستم آن را گسترش دهم و پرورم. آن شهود، این بود: فرآیند (پروسه)‌های واقعی جلوه دادن امور موهوم، [مانند] اثبات اینکه امر انتزاعی وجودی مستقل دارد، یا تعویض جای موصوف با صفت (یا مسندالیه با مسند)، در چشم مارکس شیوه‌های منطق هگلی نیستند که برای بازتاب واقعیت، معیوب باشند، بلکه در واقع فرآیندهایی هستند که او در ساختار جامعه سرمایه‌داری و شیوه‌ی کارکرد آن تشخیص داده است (یا تصور می‌کرد که تشخیص داده است؛ اختلاف این دو در این لحظه مهم نیست).

به نظر من تردیدی نیست که در این مفهوم حقیقتی وجود دارد. دلاولپه هرگز موفق نشد برای نظریه بت شدگی در آثار مارکس شرحی ارائه دهد. آشکار است که علت آن بی‌میلی او نبود، بلکه علتش این بود که در طرح استدلالی او این نظریه نمی‌توانست جایی داشته باشد. اما این نظریه (به رغم نام ناخوشایندش، که اگر می‌توانستم با کمال میل آن را تغییر می‌دادم) مولفه‌ای اساسی در استدلال اقتصادی مارکس است و بخش سازنده‌ای از نظریه سرمایه، نظریه سود، نظریه بهره، و نظریه اجاره‌ی زمین را تشکیل می‌دهد. و این - اگر بخواهیم فقط یک نمونه را ذکر کنیم - در بخش سوم کتاب: نظریه‌های ارزش اضافی (که با ضمیمه‌ی نخست و پاراگرافی با عنوان «تبدیل روابط شیوه تولید سرمایه‌داری به بت» آغاز می‌شود) نشان داده شده است:

«شکل درآمد و منابع درآمد، بت پرستانه‌ترین مناسبات شیوه تولید سرمایه‌داری‌اند. این شکل وجودیشان، جدا شده از پیوندهای پنهانی و حلقه‌های رابط میانی، در سطح ظاهر می‌شود. بدین ترتیب زمین منبع اجاره، سرمایه منبع سود و کار منبع دستمزد می‌شود.»

این مطلب بدین معنی نیست که اقتصاددانان جهان را به شیوه‌ای واژگونه تفسیر می‌کنند بلکه شیوه وجودی خود واقعیت، واژگونه است. در واقع مارکس فوراً می‌افزاید:

«شکل تحریف شده‌ای که واژگونگی واقعی در آن بیان می‌شود به طور طبیعی در نظریات کارگزاران این شیوه تولید، بازآفرینی می‌شود. ۵۳ در حالی که بهره صرفاً بخشی از سود است که با عنوان خاصی مستقر شده است، در

اینجا به منزله ارزش اضافی نمایان می شود که به طور خاص چنان سرمایه ای آن را آفریده است. بهره، که از فرآیند تولید و از روابطی که منجر به تناقض میان این دارایی و کار می شود جدا شده است، سرانجام صرفاً به دلیل مالکیت سرمایه، مالکیت پول و کالاها، به مالکیت سرمایه دار در می آید.» ۵۴

حتی در اینجا استدلال [مارکس] به شیوه ای نیست که علم اقتصاد معمولاً امور را بیان می کند بلکه به نظر او شیوه ای است که خود واقعیت سرمایه داری آن را بیان می کند. مارکس در اینجا «شیء شدگی کامل، واژگونی و جنون سرمایه را به منزله سرمایه بهره آور» ۵۵ (گرچه شاید این نظریات سراسیمگی مارکسیست ها شود) نه به مفهومی که اقتصاددانان برای سرمایه فرمول بندی می کنند، بلکه به واقعیت خود سرمایه منسوب می کند. برنهاد (=تز) مارکس، در یک کلام این است که: «همه چیز در این شیوه تولید واژگونه است.» ۵۶

واقعیت در نظر مارکس

این شیوه نگرش به امور که در بن مفهوم ارزش، پول، و سرمایه قرار دارد، بدیهی است که هیچ گونه ارتباطی با علم اقتصاد ادا سمیت و ریکاردو ندارد. پول برای ریکاردو میزان اندازه گیری است. اما برای آنکه مفهوم مارکس را از پول دریابیم باید فصل درباره پول را در کتاب: گروندریسه بخوانیم. در حالی که برای ریکاردو پول، میزان است، برای مارکس پول، محصول از خود بیگانگی، (خدای کالاها)، است. نظریه مارکس درباره الیناسیون همانند نظریه فویر باخ است که این نیز به نوبه خود (گرچه شاید به گونه ای واژگونه) همانند نظریه الیناسیون در فلسفه هگل است. از این دیدگاه بحثی که با بورت کیویچ (Bortkiewicz) آغاز شد و با سرافا ۵۷ پایان یافت بی ربط بوده است. بورت کیویچ تصور می کرد که در نظریه مارکس، پول همان چیزی است که در نظریه ریکاردو است. شاید از دیدگاه یک اقتصاددان چنین تصویری ضروری باشد، اما از دیدگاه طرح مارکس، چنین چیزی کاملاً بی معنی است.

مایل نیستم که بحث را طولانی کنم. معنای آنچه می گویم این است که دو مارکس وجود دارند. یکی مارکسی که در پیشگفتار کتاب سرمایه، خود را شخصی معرفی می کند که اقتصاد سیاسی را که آدام سمیت و ریکاردو بنیان گذاشته بودند، به منزله علم گسترش داده و تکمیل کرده است. دیگر مارکسی که منتقد اقتصاد سیاسی است (نه فقط منتقد اقتصاد سیاسی بورژوازی، بلکه منتقد اقتصاد سیاسی به طور عام)؛ منتقدی که بحثهای اقتصادی سمیت و ریکاردو را با نظریه از خود بیگانگی (که اقتصاددانان از آن چیزی نمی فهمند) در هم پیچده و آنها را زیر و زبر کرده است. در حالت نخست، بحثهای علمی - اقتصادی او درباره واقعیتی است که به همان شیوه مثبتی نگریسته می شود که هر علمی واقعیت را می نگرد. در حالت دوم، واقعیتی نیست [که اقتصاددانان آن را در می یابند] بلکه تحقق الیناسیون است؛ واقعیتی مثبت نیست؛ بلکه واقعیتی است که باید برافکنده و نفی شود.

نیازی نیست که بر تباعد بسیار عمیق این دو نظر تأکید شود. اقتصاد سیاسی، به منزله‌ی علم، قوانین عینی اقتصاد (یعنی «قوانین مشهور اقتصادی حرکت جامعه مدرن») را بررسی و کشف می‌کند؛ قوانینی که کاملاً مشابه قوانین طبیعت‌اند. خود مارکس در پیشگفتار کتاب سرمایه قوانین اقتصادی را قوانین طبیعی می‌نامد. («این مسئله ذاتاً به بالا یا پایین بودن درجه رشد تقابلهای اجتماعی که از قوانین طبیعی تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شوند، ارتباط نمی‌یابد. مسئله خود این قوانین است، مسئله همین گرایشهایی است که با ضرورتی آهین به سوی نتایج اجتناب‌ناپذیر سیر می‌کنند.») خلاصه این که از این دیدگاه، اقتصاد سیاسی همان شیوه‌ای را دنبال می‌کند که علوم طبیعی. مورس داب می‌نویسد:

«قوانین اقتصادی که مورد بحث اقتصاد سیاسی کلاسیک بود، عبارت از قوانینی عینی بودند که مردمان را - طرحهای آگاهانه آنان هر چه می‌خواهد بوده باشد - با «دستی نامریی» یا با حاکمیت قانونی مهار می‌کرد که در قلمرو اجتماعی مانند جبری (=دترمینیسمی) عمل می‌نمود که علم در آن زمان در قلمرو طبیعت کشف کرده بود. این قوانین یا این گرایشهای عینی یا وجود دارند یا وجود ندارند. در حالت اخیر، اقتصاد سیاسی، به معنای مرسوم آن، صرفاً یک پندار است.» ۵۸

از دیدگاه دیگر، این قوانین که به نظر می‌آید خصلتی مادی یا عینی داشته باشند، چیزی نیستند جز شیء شدن بت وار مناسبات اجتماعی انسانها که فراسوی کنترل آنان قرار گرفته‌اند. این قوانین، بازنمایی عینتهای طبیعی نیستند بلکه [مظهر] از خود بیگانگی‌اند. آن چنان که مارکس می‌توانست بنویسد که بحث ریکاردو از نزول نرخ سود «به شیوه‌ای صرفاً اقتصادی - یعنی از دیدگاه بورژوا، در محدوده‌ی فهم سرمایه‌دار، از دیدگاه خود تولید سرمایه‌داری - نشان می‌دهد که سود نیز مانع خود را دارد، و اینکه نسبی است و مطلق نیست.» ۵۹

محدودیت‌های تفسیر دلاولپه

شاید بررسیهای فوق دلاولپه را از انتقادی که از او کردیم، تبرئه کند. در تفسیر او از اندیشه مارکس، نظریه بت شدگی [کالا] جایی نداشت، دقیقاً به این علت که او مارکس را صرفاً «دانشمند» می‌شناخت. به سخن دیگر، موضوع همیشگی در تاریخ تفسیر اندیشه مارکس، که آثار کائوتسکی، هیلفردینگ، لنین و بوخارین شاهدان آنند و در تفسیر دلاولپه نیز تکرار می‌شود، این است که مارکس را باید در مقام یک «دانشمند» ستود؛ در این صورت نمی‌توان برای جنبه دیگر اندیشه او (که ریشه‌ای عمیق در آثار دوران پختگی او نیز دارد) یعنی نظریه‌ی الیناسیون و فیتیشسم اهمیتی برابر قائل شد. بنابراین اتفاقی نبود که لویی آلتوسر نظریه‌ی اخیر را فویر باخی و ویژه آثار دوره جوانی مارکس می‌پنداشت. اما او بعداً نظریه با خود بیگانگی را نه تنها در دستنوشته‌های اقتصادی - فلسفی (۱۸۴۴) بلکه در کل آثار بعدی مارکس نیز مشاهده کرد؛ و مجبور شد که تاریخ گسستن مارکس از نظریه از خود بیگانگی و بت شدگی یعنی گسستن از هگل و فویر باخ [را جلو و جلوتر بیاورد تا آنکه وی توانست از کل آثار مارکس فقط چند صفحه‌ای را که مارکس پیش از مرگ خود نوشته و عنوان آن «یادداشت‌هایی درباره

واگنر» است، مبرا [از تاثیر هگل] بداند. (مورد عکس، یعنی تایید [جنبه‌ی دیگر اندیشه مارکس] بسیار مشهود است: تاریخ و آگاهی طبقاتی اثر لوکاچ، مارکسیسم و فلسفه اثر کوزش و به دنبال این دو، کل آثار اعضای مکتب فرانکفورت [هورکهایمر، آدرنو، مارکوزه، و ...] که منحصراً بر نظریه‌ی بت شدگی متکی‌اند و تفسیری از مارکس ارائه می‌دهند که او را فقط «منتقد اقتصاد سیاسی»^{۶۰} می‌داند [به همین دلیل] آنان می‌بایست سرانجام بر نهاد مارکسیسم به منزله علم را کنار گذاشته باشند.

ایا در نظر گرفتن مطالب بالا [اکنون محدودیتهای تفسیر دلاولپه از آثار مارکس، هم از لحاظ تئوریک و هم از لحاظ لغت شناختی، آشکار می‌شوند. او نتوانست هر دو جنبه آثار مارکس رادر یابد (جنبه‌هایی متقابل و متضاد، اما از دیدگاه دیگر، جنبه‌هایی که لازم و ملزوم یکدیگر بودند و خصلت دو گانه آنها مسئله ساز بود و سازش دادن آنها آسان نمی‌نمود). دلاولپه در چارچوب اصطلاحات مربوط به این سرگردانی [آیا مارکسیسم علم است یا نظریه انقلاب؟] باقی ماند. سرگردانی که مهر تاریخ این تفسیرها را داشت. آنجایی که مارکسیسم نظریه علمی تحول اجتماعی است، در بیشتر بخشها صرفاً «نظریه فروریزی» [اقتصاد سرمایه داری] است نه نظریه انقلاب. از سوی دیگر آنجایی که مارکسیسم، نظریه انقلاب است، منحصراً «نقد اقتصاد سیاسی» است. [در حالت اخیر] خطر این هست که مارکسیسم، ذهن‌گرایی اتوپیایی باشد. در آثار دلاولپه این سرگردانی در قالب اصطلاحاتی محتاطانه‌تر و به شکل تردیدی رادیکال درباره‌ی سرشت مارکسیسم به منزله علم اجتماع پژواک می‌یابد. برآستی چرا در حالی که کتاب او به نام: منطق به منزله‌ی علم اثباتی با این بر نهاد به پایان می‌رسد که هویت علوم طبیعی و اجتماعی یکی هستند (از لحاظ اصطلاحات منطقی نه از لحاظ تکنیک)، در نوشته‌های بعدی او این بر نهاد کنار گذاشته می‌شود؟ (برای مثال رجوع کنید به نوشته او به نام: درباره دیالکتیک) نتیجه اینکه مولف سرانجام احساس می‌کند که ناگزیر است عنوان اثر اصلی خود را به: منطق به منزله علم تاریخی تغییر دهد.

نظریه مارکس درباره بحران و تناقض

یک بار دیگر به موضوع اصلی بحث بپردازیم: تناقضهای سرمایه‌داری - از تناقض میان سرمایه و کارمزدی گرفته تا دیگر تناقضها - از نظر مارکس «تقابلهای واقعی» عینی یعنی تقابلهای نامتناقض نیستند (چنانکه من به پیروی از دلاولپه تا دیروز اعتقاد داشتم)، بلکه تناقضهای دیالکتیکی به معنای کامل کلمه هستند. پس باید نخست این ادعا را اثبات نمایم، سپس در پرتو آنچه تا کنون گفته‌ام بحث را جمع بندی کنم.

متونی که در اینجا مورد استناد قرار خواهیم داد، چند بیانیه‌ای است که از یکی از بحثهای اصلی نظریه‌ی مارکس درباره بحران سرمایه‌داری برگرفته‌ام که برای ما به جای گذاشته شده است. نظریه بحران سرمایه‌داری همچنان که همه می‌دانند ناتمام مانده و در فصل هفدهم بخش دوم کتاب: نظریه‌ی های ارزش اضافی آمده است. پرسش بویژه مربوط می‌شود به مفهوم امکان (انتزاعی) بروز بحران که مارکس آن رادر تقابل با قانون میل (Mill) و سی (Say) قرار می‌دهد و این امکان را مردود می‌داند. ^{۶۱} از سوی دیگر همچنان که مشهود است، از نظر مارکس این «امکان»

بر اثر جدایی کالا و پول ناشی می شود. همین که پول پدیدار شد، خرید و فروش که در عصر [معاملات] پایاپای، همزمان صورت می گرفت، اکنون هم از لحاظ زمان وهم از لحاظ مکان از یکدیگر جدا می شوند. بنابراین فروشنده ناگزیر نیست که فوراً خرید کند و (به فرض اینکه بخواهند خرید کند) ناگزیر نیست در همان بازاری خرید کند که به عنوان فروشنده ظاهر شده است. این تقسیم میان خرید و فروش که تشکیل دهنده گردش یا دگردیسی کالاهاست (کالا - پول - کالا)، آن چیزی است که از نظر مارکس امکان انتزاعی اصلی بحران را می آفریند. انتزاعی به این معنا که مقوله های کالا و پول که در همه جوامع پیش از سرمایه داری وجود داشته اند، دیگر برای تبیین نوعی پدیده مدرن یعنی بحران اقتصادی بسنده نیستند؛ و از سوی دیگر «امکان» به این معناست که گرچه کالا و پول قطعاً شرط کافی برای ایجاد بحران نیستند اما شرط لازم برای آن هستند.

فرمولهایی که در اینجا ارائه شدند در قالب عباراتی بسیار پیچیده، در جلد یکم کتاب: سرمایه آمده اند که برای روشن شدن معنایشان، آنها را در زیر نقل می کنیم:

«هیچ کس نمی تواند کالایی را بفروشد مگر آنکه شخص دیگری آن را بخرد. اما هیچ کس ناگزیر نیست پس از فروش کالای خود فوراً کالای شخص دیگری را بخرد.» [در مبادله مستقیم یا پایاپای، مبادله کالا میان دو شخص و در یک مکان و همزمان صورت می گرفت] گردش کالا - پول - کالا [همه ی موانع مربوط به زمان، مکان و افراد] = فروشنده و خریدار] را که [به سبب فقدان] مبادله پایاپای ایجاد شده اند، در می نوردد. گردش، این کار را با جدا کردن فروش و خرید و تبدیل آنها] به دو آنتی تز انجام می دهد. در مبادله پایاپای میان واگذاری محصول خود و گرفتن محصول دیگری این همانی مستقیم (direct identity) وجود داشت. [یعنی دو آنتی تز: «فروش» و «خرید» یگانه بودند، چون مناسبات شیوه تولید سرمایه داری آن دو را از یکدیگر جدا نکرده بود.] گفتن اینکه دو عمل مستقیم و آنتی تز [فروش] و «خرید» [وحدت ذاتی دارند و ذاتاً یکی هستند] چون دو قطب دیالکتیکی اند. مانند این است که بگویند این یگانگی ذاتی، خود را به صورت آنتی تز خارجی بیان می کند. اگر فاصله زمانی میان این دو فرآیند [یعنی «فروش» و «خرید»] که هر یک فاقد استقلال درونی است (به این علت که مکمل فرآیندی دیگر است)، طولانی شود؛ یعنی اگر جدایی میان فروش و خرید قطعی شود، پیوند نهایی میان این دو یا یگانگیشان، خود را با خشونت و به صورت ایجاد بحران نشان می دهد. [زیرا تقابلهای دیالکتیکی، تقابلهای مجامع اند] آنتی تز میان ارزش مصرف (use-value) و ارزش (value)، و تناقضی که بر اثر تجلی مستقیم کار شخصی به کار اجتماعی بروز می کند، و تناقضی که بر اثر تبدیل [کار ملموس جزئی به کار انتزاعی کلی ایجاد می شود و نیز تناقض میان تبدیل اشیاء به اشخاص و تبدیل اشخاص به اشیاء] شیی شدن؛ همه این آنتی ترها و تناقضها که درون کالاها هستند، بر ملا می شوند و شکلهای حرکشان به فرآیندهای آنتی تز دگردیسی یک کالا گسترش می یابند. از این رو، این شکلهای امکان بروز بحران را می رسانند، اما فقط امکان بروز آن را، نه بیشتر. تبدیل این امکان محض به واقعیت نتیجه یک رشته روابط پیچیده است که از دیدگاه گردش ساده [کالا، پول، کالا]، هنوز به وجود نیامده اند.» ۶۲

از نظر مارکس همهء تناقضهای سرمایه داری نتیجهء تناقض درونی کالا هستند، یعنی تناقض میان ارزش مصرف و ارزش، و تناقض میان کار مفید (یا شخصی) و کار اجتماعی. تناقض در بطن کالا به منزلهء تناقض میان کالا و پول، تظاهر خارجی می یابد. تناقض میان کالا و پول نیز به نوبهء خود به تناقض میان سرمایه و کارمزدی گسترش می یابد؛ یعنی به تناقض میان صاحب پول و صاحب آن کالای بخصوص می انجامد، یعنی نیروی کار که ارزش مصرف آن، این خاصیت را دارد که منبع ارزش مبادله و از این رو منبع خود سرمایه باشد.

اکنون، چون نهایت ها (extremes) یا قطبهای تقابل که از طریق آنها «امکان» بحران رشد می کند، کالاها و پول هستند، یعنی چیزهایی که وجود واقعی و مستقل از یکدیگر دارند، بدیهی است که باید استدلالی را به کار برد که مارکس در: نقدی بر کتاب فلسفه حقوق هگل (۱۸۴۳) به کار برده است؛ یعنی باید نتیجه گرفت که چون در اینجا تقابلهای واقعی مطرح اند یعنی کالاها و پول، نه فقط «نمی توانند میانجی یکدیگر باشند» بلکه «نیازی نیز به میانجی ندارند؛ زیرا سرشت آنها کاملاً در تقابل با یکدیگر است؛ آنها هیچ وجه مشترکی ندارند؛ آنها مکمل یکدیگر نیستند».

این نتیجه گیری ای بود که خود من هم به پیروی از دلاولپه کم و بیش در مورد سرشت تقابلهای سرمایه داری می کردم. اما همچنان که (در زیر خواهیم دید)، متون دربارهی بحران بوضوح نشان می دهند که این نتیجه گیری نادرست بوده است. در واقع در صفحه ای که از کتاب سرمایه نقل شد، گفته می شود که از لحاظ کالاها و پول: «دو فرآیند [فروش و خرید] هر یک فاقد استقلال درونی است به این علت که مکمل فرآیند دیگر است»؛ اگر این مطلب درست باشد و نیز اگر «جدایی میان فروش و خرید قطعی شود» در این صورت این نتیجه گیری باید درست باشد که: «پیوند نهایی میان آن دو، یا یگانگی شان، خود را با خشونت و به صورت ایجاد بحران بیان می کند». تصور می کنم که «ماتریالیست های دیالکتیکی» [از فرط خوشحالی] دستهای خود را به هم می ساینند. اما می ترسم که آنها بار دیگر وضعیت را درک نکرده باشند. اگر در واقع درست باشد که از نظر مارکس، جدایی میان کالا و پول، تناقض دیالکتیکی میان دو قطب مکمل است؛ و اگر این مطلب نیز درست باشد که این تناقض، میان تقابلهای واقعی و مستقل گسترش می یابد (که به نظر می رسد هر آنچه را تا کنون گفته ایم، مورد تردید قرار دهد)، با این وصف این مطلب درست است؛ زیرا واقعیت این قطبها در این مورد از نوع خاصی است. در بخش دوم کتاب: نظریه های ارزش اضافی، مارکس توضیح می دهد که «امکان بروز بحران» یعنی «امکان اینکه عناصری که همبسته و جدایی ناپذیرند، از یکدیگر جدا شوند و به دنبال آن مجدداً به زور متحد شوند، [سرشت] مجامع آنها، در برابر این استقلال متقابل با شدت عمل، خود را ظاهر می کند». ۶۳

توجه کنید! درست است که در این مورد، قطبهای تناقض، مستقل و جدا هستند، اما آنها فی نفسه [جدایی ناپذیرند. تا زمانی که جدا باشند، جنبه ای واقعی یافته اند؛ ولی تا آنجا که [به سرشت آنها مربوط می شود] جدایی ناپذیرند. اما

واقعی و مستقل شده اند، ولی نه به طور حقیقی. آنها همان قدر واقعی شده اند که اشیاء واقعی هستند، در حالی که هنوز شیء نیستند. خلاصه کلام آنکه، آنها محصول الیناسیون هستند. آنها هستی‌هایی هستند که فی‌نفسه غیرواقعی‌اند[اما بر اثر الیناسیون] شیء شده‌اند.

این رشته از میان کلاف مطالب مربوط به بحران می‌گذرد. در کتاب: نظریه‌های ارزش اضافی (بخش دوم، ص ۵۰۸) می‌خوانیم: «اما زمانی که مبادله صورت می‌گیرد؛ فرآیندهای آن [یعنی فروش و خرید] از هم جدا نشده‌اند». نتیجه: «امکان بروز بحران» یعنی «امکان قطع و جدایی فرآیندهای مکمل».

ویژه بودن سرمایه داری

دوباره توجه کنید: بحران وقتی روی می‌دهد که فرآیندهای مبادله (کالا و پول، فروش و خرید) - که «ذاتاً» با یکدیگر مرتبط و مکمل یکدیگرند و خارج از یکدیگر وجود ندارند - از یکدیگر جدا شوند و به نظر آید که تنها شده‌اند و واقعیتی مستقل یافته‌اند. در این هنگام است که «یگانگی» آنها، خود را با شدت عمل نشان می‌دهد و بیان می‌کند؛ یعنی از طریق جدایی ناپذیری این فرآیندهای جدا شده، از طریق بروز بحران.

خواننده را از ارائه شرحی درباره‌ی سایر قطعه‌ها و عباراتی - که هر کس درباره‌ی بحران مطلب می‌نویسد، کم و بیش با وضوح، همواره تکرار می‌کند - معاف می‌دارم. در اینجا فقط می‌خواهم به اختصار نشان دهم که چرا «ماتریالیست دیالکتیکی» که باور دارد در نظریه مارکسی تناقضهای سرمایه‌داری، تأیید نظرات خود را می‌یابد، در اشتباه است. تناقض از نظر ماتریالیست دیالکتیکی پیش شرط برای وجود هر واقعیت ممکن است. اصل اساسی آن، مجموعه گزاره‌هایی است که هگل در کتاب دوم اثر خویش به نام: علم منطق اعلام کرده است: «همه چیزها فی‌نفسه متناقض‌اند.»^{۶۴} بنابراین هر چیز فقط تا زمانی زنده است که در بردارنده تناقض باشد. به علاوه همین نیرو، تناقض را نگاه می‌دارد و تداوم می‌بخشد.^{۶۵}

همچنان که گفتیم، ماتریالیست دیالکتیکی از این مقدمات نتیجه می‌گیرد که «واقعیت» و «تناقض دیالکتیکی» یک چیزند؛ یعنی اصطلاحات و مفاهیمی یکسانند که می‌توانند به جای یکدیگر قرار گیرند. طبق این نظر، هر چیز متناقض است: حرکت مکانیکی، سلول، عمل و عکس‌العمل (در فیزیک) و نیز رابطه میان سرمایه و کارمزدی؛ هیچ چیز یا هیچ واقعیتی بی‌تناقض نیست.

در مورد استدلال مارکس که در بالا بحث کردیم، وضعیت کاملاً فرق می‌کند. در نظر او تناقضهای سرمایه‌داری از این حقیقت ناشی نمی‌شوند که سرمایه‌داری نیز «واقعیت» است.^{۶۶} برعکس: در نظر مارکس، سرمایه‌داری متناقض است به این علت که واقعیتی است واژگونه، یعنی «بر سر خود ایستاده» است. در یک کلام: از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیکی، هر پژوهشگری (پیش از آنکه خود به طور مستقل تحقیق کرده و به این نتیجه رسیده باشد)

می تواند با قاطعیتی بدیهی (axiomatic certainty) معتقد باشد که در جهان، درون هر شیء تناقضات باطنی وجود دارند. در حالی که از دیدگاه مارکس، تناقض صفت خاص سرمایه داری است، خصلت یا کیفیتی است که آن را نه تنها از دیگر شکل‌های جامعه بلکه از دیگر پدیده های کیهانی نیز متمایز می کند.

مارکس می نویسد:

«در این جامعه، جدایی به منزله‌ی رابطه‌ی ای بهنجار نمایان می شود. همچنان که نشان داده شد، در جایی که در واقع این رابطه برقرار نیست (مثلاً: در رم باستان یا نروژ یا شمال غربی ایالات متحد آمریکا) فرض می شود که برقرار است. تا کنون در این جامعه، یگانگی به منزله‌ی امری اتفاقی، و جدایی به منزله وضعی بهنجار نمایان شده است. در نتیجه، جدایی و [تقسیم کار] به منزله‌ی یگانه رابطه‌ی [بهنجار] باقی می ماند؛ حتی وقتی شخصی چندکار مختلف را انجام می دهد». ۶۷

دوباره: تقسیم یا جدایی آنچه جدایی ناپذیر است، یا به سخن دیگر، «فرآیندهایی که ذاتاً مکمل یکدیگرند» اما مستقل شده‌اند. حاصل این جدایی چیست؟ وضعیت و واژگونه که در آن، آنچه اساسی است (یعنی یگانگی)، اتفاقی می شود و آنچه اتفاقی است [یعنی تقسیم و جدایی] هنجار می گردد. ۶۸ نظریه بت شدگی کالا (فتیشیسم) و نظریه‌ی از خود بیگانگی سرمایه داری، در اینجا به نظریه‌ی تناقض بسیار نزدیک می شوند: آنها خود را به منزله دو شیوه مختلف بیان یک چیز آشکار می کنند. در حقیقت این موضوع را در همان صفحه‌ای که از کتاب سرمایه نقل کردیم، در می‌یابیم. در آغاز بخش، از آنجا که تناقض از این حقیقت ناشی می شود که در یک بحران، «دو فرآیندی که ذاتاً مکمل یکدیگرند» به طور خارجی به منزله دو فرآیند «مستقل» در برابر یکدیگر قرار می گیرند، پس این تناقض به [نقش] واژگون سازی بت شدگی کالا (فتیشیسم) ارتباط می یابد که نتیجه آن، این است: «شیء، شخص می شود»، و «شخص، شیء می گردد».

از خود بیگانگی و تناقض

بنابراین نظریه از خود بیگانگی و نظریه تناقض اکنون به منزله نظریه‌ی واحد دیده می شوند. (اکنون می توان افزود که) این نظریه واحد، نظریه‌ی ارزش را در بردارد و شامل آن است. زیرا تناقض اساسی که مقام بالا را به دست می آورد (دوباره رجوع کنید به همان صفحه از کتاب سرمایه) جدایی باطنی میان «ارزش مصرف با ارزش» در کالاها، جدایی میان کار شخصی با کار اجتماعی مستقیم، و جدایی میان نوع ملموس و جزئی کار با کار انتزاعی انسان است.

در یک کلام، تناقض از این حقیقت ناشی می شود که جنبه های شخصی و اجتماعی کار که «به طور ذاتی» مرتبط اند (چون جنبه های کاری هستند که فرد در جامعه انجام می دهد)، بازنمایی و وجودی جداگانه می یابند:

جنبه شخصی یا ملموس کار در «ارزش مصرفی» کالا، متجلی می شود و از سوی دیگر، جنبه اجتماعی کار، که وجودی از آن خود یافته است، به منزله «ارزش» کالا از جنبه «ارزش مصرفی» آن جدا می شود و به صورت انتزاعی در می آید.

خلاصه آنکه، سرشت خود جامعه سرمایه داری، تناقضها را می آفریند. زیرا جامعه سرمایه داری، جامعه ای است که افراد در آن، در حالی که با یکدیگر زندگی می کنند، نه تنها جدا هستند و با یکدیگر رقابت می کنند بلکه دقیقاً به این علت که از یکدیگر جدا هستند از خود جامعه یا از روابط میان خودشان نیز جدا هستند. جامعه سرمایه داری، جامعه ای است که چون هر فرد مستقل است، روابط متقابل میان افراد نیز مستقل از هر فرد می شود. بنابراین شبکه مناسبات اجتماعی (یعنی جامعه) وجودی جداگانه از خود، در پول و سرمایه می یابد. و چون روابط اجتماعی، وجودی مستقل یافته اند، فراسوی اختیار (=کنترل) همان افرادی قرار گرفته اند که این مناسبات، آنها را به هم مرتبط می کند. در یک کلام، تناقض میان فرد و طبقه، تناقض میان طبیعت و فرهنگ، تناقض هایی که همه تحلیلگران برجسته «جامعه مدنی» بورژوازی سده هجدهم از روسو تا کانت و هگل بر ملا کرده بودند، (با تغییراتی عمیق) وارد آثار مارکس می شوند. جامعه مدرن، جامعه ای است که با تقسیم (از خود بیگانگی، تناقض) مشخص می شود. «یگانگی آغازین» انسان با طبیعت و انسان با انسان از میان رفته است. چون این یگانگی، این پیوندهای اجتماعی در آغاز وجود داشته و بنابراین وضع «داده شده» به نوع بشر اند، از نظر مارکس، نیازی به تبیین ندارند؛ بلکه تقسیم یا جدایی که با پدیدار شدن تاریخ سرمایه داری و «جامعه مدنی» ایجاد می شود باید تبیین گردد. مارکس می نویسد:

«یگانگی انسان زنده و فعال با شرایط طبیعی و غیر آلی به منظور مبادله متابولیک با آن و از این رو اختصاص دادن طبیعت به خود، نیازی به تبیین ندارد؛ [چون این وضع آغازین نوع بشر است] نه آنکه محصول فراگرد تاریخی باشد. آنچه را باید توضیح داد جدایی میان وجود فعال انسان از وضع غیر آلی وجود اوست؛ جدایی که به تمامی در رابطه کارمزدی و سرمایه نهفته است.»^{۶۹}

مارکس می افزاید:

«انسان فقط از طریق فراگرد تاریخی به صورت فرد در می آید. انسان در آغاز به منزله ای موجودی مستحیل در نوع، وجودی [مستحیل] در طایفه، و جانوری مستحیل در گله پدیدار می شود... مبادله [کالا، پول]، عامل اصلی پیدایش فرد (individuation) بوده است. مبادله، وجود گله ای انسان را غیر ضروری می کند و آن را از میان می برد.»^{۷۰}

مارکس نتیجه می گیرد:

«فراگرد تاریخی، همه عناصری را که به هم مرتبط بودند، از هم گسست: نتیجه این فراگرد این نبود که حتی یکی از این عناصر ناپدید شود، بلکه نتیجه این بود که هر یک از این عناصر با عنصر دیگر در رابطه‌ای منفی قرار گیرد؛ کارگر آزاد (بالقوه) از یک سو و سرمایه (بالقوه) از دیگر سو. جدایی شرایط عینی از طبقاتی که به کارگران آزاد تبدیل شده‌اند ضرورتاً در همان زمان به منزله [پیش شرط و] علت استقلال کارگران آزاد نمایان می‌شوند». ۷۱

در آغاز یگانگی بود، به دنبال آن عصر گسیختگی و جدایی آمد و چنین مقدر بود که اوج آن، سرمایه‌داری باشد؛ سپس بر پایه این شرایط تازه [که نسبت به شرایط پیشین برترند، رفع نهایی تناقض میان فرد و طبقه، و از میان رفتن جدایی انسان از انسان، و انسان از طبیعت ممکن می‌گردد. الگوی فلسفه تاریخ هگل، به شکل تعدیل یافته تری، دوباره نمایان می‌شود؛ و بدین ترتیب چهره دوم مارکس، در کنار چهره نخست او (یعنی مارکس دانشمند)، ظاهر می‌گردد: مارکس طبیعت پرست و خیال‌باف.

نتیجه‌گیری

اکنون کل بحث را جمع‌بندی می‌کنم:

۱- همان‌گونه که دیدیم اصل امتناع تناقض، اصل بنیادی ماتریالیسم و علم است. واقعیت نمی‌تواند تناقضهای دیالکتیکی در برداشته باشد بلکه فقط می‌تواند تقابلهای واقعی، کشاکش نیروها و روابط متضاد را دارا باشد. تقابلهای واقعی، تقابلهای نامتناقض‌اند و نه تناقضهای دیالکتیکی. این اظهارات را باید تایید و تصدیق کرد؛ زیرا اصول خود علم را تشکیل می‌دهند. علم اکنون یگانه وسیله درک واقعیت و حصول شناخت درباره‌ی جهان است. دو گونه شناخت (که به طور کیفی متفاوت با یکدیگر باشند) نمی‌توانند وجود داشته باشند. فلسفه‌ای که برای خود مقامی بالاتر از علم ادعا می‌کند، فلسفه‌ای است مقدس؛ یعنی دینی است در لباس مبدل.

۲- از سوی دیگر، برای مارکس تقابلهای سرمایه‌داری، تناقضهای دیالکتیکی‌اند و نه تقابلهای واقعی. دیدیم که این موضوع اعاده ماتریالیسم دیالکتیکی را توجیه نمی‌کند. برای مارکس، سرمایه‌داری متناقض است، نه به این علت که واقعیت است و همه واقعتها متناقض‌اند، بلکه بر عکس. سرمایه‌داری متناقض است چون واقعیتی، واژگونه و معکوس است (از خود بیگانگی، بت‌شدگی).

۳- گرچه این موضوع درست است که وجود تناقضهای دیالکتیکی در سرمایه‌داری، اعاده دیامات (=ماتریالیسم دیالکتیکی) را توجیه نمی‌کند، اما درعین حال تایید می‌کند که در مارکس دو جنبه وجود دارند: مارکس دانشمند و مارکس فیلسوف.

در اینجا به ثبت این حقیقت اکتفا می‌کنم و معنایی قطعی به آن نمی‌دهم. علوم اجتماعی هنوز شالوده‌ه راستین خود را نیافته‌اند. از این رو نمی‌دانم که وجود این دو جنبه در مارکس کشنده‌اند یا سودمند. آنچه [برای مارکسیست‌ها] مطرح نیست این حقیقت است که وظیفه آنها یافتن راه حلی برای سازش دادن این دو جنبه است. این وظیفه را باید جدی گرفت. این معضل را با زبان بازی نمی‌توان حل کرد.

پانوشت‌ها :

1- مصاحبه « نیولفت ری ویو» با لوچوکولتی که با عنوان «مصاحبه ای سیاسی و فلسفی» در شماره 86 ژوئیه - اوت 1974 به چاپ رسید. - م

2 - G.E.F.Hegel, Lectures on the History of philosophy, London 1892, reprinted 1955, vol.II,p.49

pure notions - 3

4- در این باره، کتاب کهنه شده زیر هنوز هم مطالب مفیدی در بر دارد:

A.Dies.Autor de Platon, paris, 1925, vol. II,pp.470-522

علاوه بر کتاب فوق، اثر زیر نیز مفید است:

J.Stenzel, Studien Zur Entwicklung der Platonischen Dialektik von Sokrates zu Aristoteles, Stuttgart, 1931, and now Darmstadt, 1974,pp.71ff

و نیز رجوع کنید به :

.W.C.Neale & M.Kneale, Storia della Logica, Turin, 1972, pp.28-9

original community - 5

.E. Cassirer, Storia della filosofia moderna, Turin, 1955, vol,III,p.389- 6

Contradictory opposition - 7

.N. Hartmann, La filosofia dell, Idealismo tedesco, Milan, 1972,p.427 -8

.Ibid, p.381 - 9

Karl Marx, Early Writings, Introduced by Lucio Colletti, Penguin/ - 10
NLR,1975,p.155

البته مترجم معتقد است که مارکس نیز مانند هگل وانگلس تفاوتی میان تقابلهای واقعی و تقابلهای دیالکتیکی قائل نبوده است. اما هگل چون ایده آلیست است و جهان مادی را غیر واقعی می‌داند، به اندازه مارکس وانگلس «ماتریالیست» دچار اشکال نمی‌شود. نکته مهم دیگر اینکه کولتی در اینجا عبارات مارکس را نه بدان گونه که خود او بیان کرده است بلکه خارج از متن تفسیر می‌کند (گرچه بهتر است گفته شود که کولتی سفسطه

می‌کند). منظور مارکس در آن صفحهء بخصوص، این است که مثلاً قوچ و میش یا خروس و مرغ را می‌توان با هم جفت داد، ولی قوچ و مرغ، یا خروس و میش را نمی‌توان؛ زیرا از یک گونه نیستند. او دقیقاً زن و مرد را مثال می‌زند، و می‌گوید اینها دو قطبی هستند که می‌توانند با هم ازدواج کنند، چون همدیگر را جذب می‌کنند و به هم عشق می‌ورزند و با هم یگانه می‌شوند. یعنی آنها را دو قطب دیالکتیکی می‌داند که البته نادرست است. به این دلیل که مرد (یا زن) فی نفسه منفی نیست بلکه وجودی حقیقی است.

R. Kroner, von Kant bis Hegel, Tubingen, 1924, vol,II,p.352,note1 –11

کرونر در بحث از تقابلهای تجربی، نکته سنجیهای روشنگرانه ای دارد. او تاکید می‌کند که چگونه تقابلهای تجربی با یکدیگر تداخل نمی‌کنند و مکمل یکدیگر نیستند.

I. Kant, Scritti precriticci, Bari ,195p.III,p.263 –12

.Ibid., p.263 –13

.Ibid.,p.264 – 14

.Ibid., p.268 – 15

.Ibid.,p.255 –16

[به نظر می‌رسد ص 255 که در ترجمهء ایتالیایی مشخص شده است نادرست باشد، احتمالاً ص 265 است.م]

.Ibid.,p.267 –17

18- مثلاً در مجموعه‌ی زیر [وقتی اعداد مثبت به پایان می‌رسند اعداد منفی آغاز می‌شوند]:

$$\sum_{n=1}^{10} \left(\frac{10}{n} - n \right) = 9, 3, \frac{1}{3}, -\frac{3}{2}, -3$$

بررسی مفسران کانت از تمایزی که او میان تقابلهای منطقی و تقابلهای واقعی قائل می‌شود، نه تنها نسبت به نوشته‌های پیش از «نقدی» او بلکه نسبت به نقد خرد محض نیز به طور کلی نابسندده اند

بررسی مفسران کانت از تمایزی که او میان تقابلهای منطقی و تقابلهای واقعی قائل می‌شود، نه تنها نسبت به نوشته‌های پیش از «نقدی» او بلکه نسبت به نقد خرد محض نیز به طور کلی نابسندده اند مثلاً:

N. Kemp- Smith, A Commentary to Kant's Critique of Pure Reason, 2nd edition, Now York, 1962, pp.422-3

از سوی دیگر نکات مفیدی در کتاب زیر وجود دارد:

.E. Cassirer. Kants Leben und Lehre, Berlin, 1981, reprint Darmstadt, 1972, pp.77-8

.Ibid., p.267 –19

V. I. Lenin, philosophical Notebooks – 20

در مجموعه آثار لنین (ترجمه انگلیسی، چاپ مسکو، 1958) جلد سی و هشتم، ص 359.
21- ماخذ پیشین، همان صفحه. [لنین به دنبال مثالهای فوق، مورد زیر را نیز ذکر می کند: «در علم اجتماع: مبارزه طبقاتی».

کولتی رندانه مثال آخری را نیاورده است؛ زیرا اگر «مبارزه طبقاتی» را تقابل واقعی بدانند یعنی «پرولتاریا» و بورژوازی» را دو طبقه بدانند که در جامعه سرمایه‌داری وجود واقعی دارند، در آن صورت در بحث خود درباره مارکس، که به دنبال می آید، دچار تناقض گویی می شود. چون به این نتیجه رسیده است که مفاهیمی که مارکس برای مطالعه «جامعه سرمایه‌داری» به کار برده است، به رغم معنای ظاهریشان، باری دیالکتیکی دارند. و اگر از سوی دیگر صریحاً بپذیرد که «مبارزه طبقاتی» موردی از تناقض دیالکتیکی است، در این صورت اعلام کرده است که «بورژوازی» و قطب مقابل آن «پرولتاریا» و «وحدت» آن دو قطب یعنی «جامعه سرمایه‌داری، مفاهیم دیالکتیکی اند، پس وجودی صرفاً منفی دارند نه حقیقی. به سخن دیگر، مارکس در عباراتی بسیار پیچیده اعلام داشته است که «جامعه سرمایه‌داری» وهم و پندار است. این نوع نتیجه گیری برای نظام ایده آلیستی هگل موفقیت به شمار می آید؛ ولی برای مکتب مارکسیسم که خود را ماتریالیستی می داند، فاجعه آمیز است. به همین دلیل مترجم معتقد است که مارکسیسم، رمانس فلسفی است. م.]

Mao Tse-Tung, Selected Works, peking, 1967, vol,1,p.317 – 22

[مائو علاوه بر مثالهایی که لنین ذکر کرده است، موارد زیر را نام می برد: «در جنگ: حمله و دفاع، پیشروی و عقب نشینی، پیروزی و شکست، همه اینها متقابلاً رویدادهایی متناقض اند» م.]

K, Korsch: Dialectica e Scienza nel Marxismo, Bari ,1974,pp.31-2 –23

[کارل کورش (1886-1961) مارکسیست آلمانی و نظریه پرداز برجسته دهه‌های 1920 و 1930 بود. او مانند لوکاچ (البته نه در حد او) تفسیر تازه ای از اندیشه مارکس ارائه داد. بوخارین و زینوویف از او انتقاد کردند. تفسیر لوکاچ نیز شدیداً مورد حمله قرار گرفت. لوکاچ توبه کرد و در حزب کمونیست مجارستان ماند ولی کورش حاضر به توبه نشد. بنابراین از حزب کمونیست آلمان اخراج شد. مهمترین آثار کورش عبارتند از: I) مارکسیسم و فلسفه (2) کارل مارکس، کورش در سال 1936 به آمریکا مهاجرت کرد و تا پایان عمر در آنجا ماند. م.]

C. Luporini, spazio e Materia in Kant, Florence, 1961,p.59 –24

.Ibid,p.116 –25

26- منظور کولتی مطالبی است که در اثر درخشان خویش به نام: مارکسیسم و هگل آورده است؛ و بویژه فصل یکم آن: «هگل و دیالکتیک ماده» (ترجمه انگلیسی) ص 7-27 م.

Hegel , Science of Logic ,(English translation by W. H. Johnstone -27
(& L.G. Sthruthers

.London ,1929 ,Vol.1,P.168

.Ibid.,p.168 – 28

R. Kroner , Von Kant bis Hegel ,Tubingen ,1924 ,Vol.II ,P.360-29

30- برای شرح بیشتر رجوع کنید به مقدمهء کولتی بر: نوشته های جوانی مارکس، صفحه 20 و در خود متن دستنوشته های اقتصادی - فلسفی، ص 385. مشخصات چاپ:

K.Marx, Early Writings, Penguin/NLR,1975

و در: مجموعه آثار مارکس - انگلس (ترجمهء انگلیسی چاپ مسکو 1975) جلد سوم، ص 232. متأسفانه همین موضوع در مورد اندیشهء مارکس صادق است. او ایده الیسم افراطی هگل را با ماتریالیسم خام لامتری وهلوسیوس درآمیخته است؛ و باید گفت که وضع مارکس به مراتب بدتر از هگل است. آکتون فیلسوف انگلیسی در کتاب خود: توهم عصر (که منظور او از توهم عصر، مارکسیسم - لنینیسم است، توهمی که سرانجام زایل شد) به اثبات این موضوع پرداخته که مارکسیسم نظامی التقاطی است از هگلیانیسم و پوزیتیویسم. خود کولتی نیز در اواخر این مقاله نتیجه می گیرد که دو مارکس وجود دارند؛ اما نوزده سال پس از آکتون. مشخصات کتاب آکتون:

H. B. Acton, The Illusion of the Epoch. Routeledge & Kegan Paul, 1955.-1

31- این اثر در: مجموعه آثار هگل چاپ زورکمپ در جلد دوم صفحات 72-213 چاپ شده است.

32- (T.D.Lysenko (1898-1976)، زیست شناس و متخصص امور کشاورزی. وی رییس آکادمی علوم کشاورزی شوروی در سالهای (56-1938) و نیز (62-1958) بود. در سال 1958 جایزه لنین گرفت. لیسنکو پس از برکناری خروشچف در سال 1965 بازنشسته شد. مخالفانش او را شیاد می دانند؛ ولی آیا او شیاد بود یا مومن به مارکسیسم - لنینیسم، امری است که بستگی به دیدگاه داوران دارد. به هر حال او در فضای حاکم بر شوروی استالین اعلام کرد که علم ژنتیک، بورژوایی است و او علم پرولتاریایی آورده است. وی معتقد بود که بر اثر تغییر محیط زیست جانوران و گیاهان، می توان آنها را، در جهتی که دلخواه انسان است، تغییر داد. مخالفان او از آکادمیها و دانشگاهها اخراج شدند. متون درسی مطابق عقاید لیسنکو نوشته شدند. برنامه ریزی در امور کشاورزی مطابق عقاید او، یا به سخن دیگر، مطابق علم پرولتاریایی صورت گرفت. بر اثر طرحهای او کشاورزی شوروی آسیب فراوان دید؛ و به دنبال آن، کم کم مخالفانش زبان به انتقاد گشودند. با بی اعتبار شدن لیسنکو، کتابهای درسی مجدداً مطابق متونی شدند که در دانشگاههای غرب تدریس می شوند و بدین ترتیب پروندهء علم

پرولتاریایی بسته شد. مترجم معتقد است که لیسنکو را باید مارکس زیست شناسی نامید یا به عکس، مارکس را لیسنکوی علم اقتصاد خواند. با این تفاوت که لیسنکو فقط به کشاورزی شوروی خسارات بسیار رساند ولی مارکس موجب قتل بیش از یکصد میلیون انسان بی گناه در قرن بیستم شد. با فروپاشی مارکسیسم - لنینیسم در اروپای خاوری و شوروی پیشین، پرونده انقلاب پرولتاریایی نیز بسته شد. برای شرح بیشتر درباره لیسنکو و نظریات او و تاثیرش در تبلیغات احزاب کمونیست، رجوع کنید به کتاب زیر که لویی آلتوسر فیلسوف رسمی حزب کمونیست فرانسه نیز بر آن مقدمه‌ای نوشته است:

(D. Lecourt, Proletarian Science, (English translation, London, NLR 1977

کتاب زیر نیز مرجع است:

Z. A. Mevedev, The Rise & Fall of T.D. Lysenko, N.Y. 1969 reprint Anchorbooks, p/b, 1977

F. Engels, Dialectic of Nature (English translation) London, 1940, P. 160-33

.Ibid., p. 227 - 34

35- شگفتی آور است که فیلسوفی از تراز کولتی برای نظریه «بازتاب» (reflection) لنین چنین ارجی قائل می شود. لویی آلتوسر فیلسوف رسمی حزب کمونیست فرانسه، نظر ژان پل سارتر و مرلوپونتی را (که هر دو مارکسیست بوده‌اند) درباره فلسفه لنین نقل می کند. وی در اثر خویش به نام: لنین و فلسفه (ترجمه انگلیسی، لندن 1971، صفحه 33) می نویسد: «سارتر می گوید که فلسفه ماتریالیستی انگلس و لنین نیندیشیدنی به معنی وجود نداشتن است؛ یعنی فلسفه ای است که در برابر آزمون اندیشه محض تاب نمی آورد؛ چون ناتوریالیستی (طبیعت‌گرایانه)، پیش نقدی، پیش از کانتی و پیش از متافیزیک هگلی است. اما سارتر از سر لطف تصدیق می کند که این فلسفه می تواند نقش «اسطوره» افلاطونی را داشته باشد که به پرولتاریا کمک می کند تا انقلابی باشد. مرلوپونتی فلسفه لنین را با یک کلمه رد می کند. (وی می گوید که) فلسفه لنین مصلحتی است یعنی برای نیازمندیهای بلشویسم سرهم بندی شده است.

نظر کولتی درباره کانت، فیلسوف ایده‌الیست آلمانی، نیز شگفت انگیز است. زیرا کانت را ماتریالیست می خواند. «انقلاب کوپرنیکی» کانت عبارت از این بود که اعلام کرد این ذهن انسان است که قوانین خود را به طبیعت تجویز می کند نه بالعکس. ذهن، تاثرات حسی را در قالبهای از پیشی (=مستقل از تجربه و پیش از تجربه) می ریزد و بدین طریق آنها را شکل و فرم می بخشد.

A. Tarski, "The Concept of Truth in Formalized Languages" in Tarski, Logic, –36
Semantics and Meta-mathematics, Oxford, 1965, p.152

Deutsche Zeitschrift fur Philosophie – 37

38 – مثلاً در کتاب زیر ارجاعهای متعددی به این بحث شده است:

,N. Merker, le origini della Logica, Milan ,1961, pp,358-60 and passim

.W. Harich, in" Deutsche Zeitschrift fur philosophie", 1951, no.1, p.205 –39

.Paul F. Linke, Ibid., 1953, no.2, p.328 –40

البته بیان این مطلب که واقعیت، نامتناهی است و از این رو تناقضات در واقعیت نیستند با تصدیق و تایید این موضوع همراه است که در واقعیت، برخوردها و تقابلهای واقعی وجود دارند.

Ibid., p.359 –41

Ibid., p.356 –42

43- ک. آژدوکیویچ (1890-1963). از وی کتاب زیر به فارسی ترجمه شده که حاوی شرح حال او نیز هست:

مسائل و نظریات فلسفه (ترجمه منوچهر بزرگمهر، 1356).م

K. Ajdukiewicz, Abriss der Logik, Berlin, 1958, pp.79-80 –44

45- سه اصل دیالکتیک عبارتند از:

(1) قانون تبدیل کمیت به کیفیت و بالعکس؛

(2) قانون تداخل تقابلها در یکدیگر؛

(3) قانون نفی نفی.

این سه قانون در دیالکتیک طبیعت (نوشته انگلس، ترجمه انگلیسی، مسکو، 1954، ص 62) آمده است. اما انگلس در طرح نخستین کتاب (1878)، دیالکتیک را چنین تعریف می کند: «دیالکتیک به منزله علم نسبتهای متقابل، جهانشمول است؛ و قوانین عمده آن عبارتند از: تبدیل کمیت به کیفیت، نفوذ (یا تداخل) متقابل تقابلهای قطبی و تبدیل هر یک به دیگری، وقتی به مرحله نهایشان برسند؛ تحول تناقض یا نفی نفی؛ شکل ماریچی تحول» (دیالکتیک طبیعت، ص 117).

برتل اولمن در کتاب خویش، الیناسیون، «شکل ماریچی تحول» را چهارمین قانون دیالکتیک ذکر می کند:

.Bertell Ollman, Alienation, Cambridge U.P., 1971, P.58

.G. Klaus ,Ein Führung in die formale logik ,Berlin ,1959, P.50-46

.M. Aebi, Pouvior del' Esprit sur le reel ,pp.52-3-47

48 - گالوانودلاولپه (1895-1968) فیلسوف مارکسیست ایتالیایی. او نخست به گروه فیلسوف فاشیست ایتالیایی جنتیله پیوست و در آغاز تمایلات فاشیستی داشت. سپس به عضویت حزب کمونیست ایتالیا درآمد. مورد دلاولپه ونیز ژرژ سورل نشان می‌دهند که ارتجاع فاشیسم و کمونیسم دو فراکسیون یک ایدئولوژی واحدند یا دو قلوهای هستند که مادرشان اسطوره ضد مدرنیته است.

برای اطلاع از شرح حال دلاولپه به کتاب زیر رجوع کنید:

John Frasser, An Introduction to the Thought of Galvano Della Volpe, London, 1977

کتاب فوق در ضمن اشاراتی به ارتباط کولتی با مکتب دلاولپه دارد. -م

49 - Lenin, What the Friends of the People are

در: مجموعه آثار لنین (ترجمه انگلیسی)، جلد یکم، ص 146.

50 - G. H. Carr, What is History? , London, 1961, pp.58&60

51- این جنبه از پژوهش مرا ناپلئون (C. Napoleoni) گرفته و در مقدمه خود بر ترجمه ایتالیایی (چاپ تورین، 1970) کتاب سویزی با عنوان نظریه تحول سرمایه‌داری (لندن، 1946) و نیز در اثر مهمش به نام: درسهایی درباره فصل ششم چاپ نشده (کتاب سرمایه) مارکس (تورین، 1972) گسترش داده است. شرح کامل این حوزه تئوریک در مقدمه کریستینا پن نافایا (Pennavaja) بر کتاب ناپلئونی (ریکاردو و مارکس، فرانکفورت، 1974، ص 20-26) آمده است.

[کولتی سرانجام به نتیجه ای می‌رسد که گئورگ لوکاچ در اثر خود: تاریخ و آگاهی طبقاتی رسیده بود. حتی بر تل اولمن پیش از کولتی به همین نتیجه رسیده است. وی در کتاب خود، الیناسیون، می‌نویسد: نظریه الیناسیون، چشم اندازی ایده‌آلی عرضه می‌کند که می‌توان از طریق آن نظریه ارزش (متکی بر) کار را بررسی کرد. چون الیناسیون محور واقعی اندیشه (مارکس) است که سایر مولفه‌ها بر آن استوار می‌شوند. می‌توان شیوه‌ای که مارکس، بر اساس آن نظریه مرکزی اقتصاد خود را عرضه می‌کند و نیز الگوهای که بر پایه آنها شکل‌های ارزش را ارائه می‌دهد، با نظریه وسیعتر الیناسیون پیگیری کرد. بدین ترتیب شرح الیناسیون مرا در موقعیتی قرار داد تا بتوانم چهار خصوصیت اقتصاد مارکس را که مهمترین و درعین حال معمای ترین خصوصیات آنند توضیح دهیم:

نیروی کار، ارزش، دگردیسی ارزش، و پرستش بت‌وار کالاها]م

[Bertell Ollman, Alienation, Cambridge U.P., 1971, p.171]

intuition - 52

K. Marx, Theories of Surplus Value (English translation), London, 1972, Part - 53

.III, p.453

.Ibid.,p.491 – 54

Ibid.,p.456 – 55

.Ibid.,p.476 – 56

57-Sraffa، ویراستار مجموعه آثار ریکاردو و نویسنده کتاب مشهور تولید کالاها از طریق کالاها.

P. Saraffa, *The Production of Commodities by Means of Commodities*, Cambridge U.P., 1960

مارکولپینی در اثر خویش ارزش و طبیعتگرایی در مارکس درباره رابطه کتاب سرافا با نظریه ارزش در مارکسیسم می‌نویسد: «در کتاب سرافا این گزاره هست که قیمت‌ها و نرخ سود را می‌توان بدون بررسی ارزش‌ها تعیین کرد. بنابراین مسئله تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها، یا لاقلاً به شیوه‌ای که مارکس آن را مطرح کرده بود، دیگر وجود ندارد؛ یعنی ضرورت تعیین قیمت‌ها از طریق ارزش‌ها دیگر موردی ندارد» رجوع کنید به مقاله «نقدی بر مارکسیسم» به قلم یدالله موقن در همین سایت.م

Marco Lippini, *Value and Naturalism in Marx*.(English translation), London, NLB, 1976, p

58 – در گزیده‌ای از آثار موريس داب (Dobb)، لانگه (Lange) و لرنر (Lerner) با عنوان:

.Teoria economi e economica Socialista, Milan, 1972, pp.48-50

K. Marx, *Capital*, (English translation), 1972, vol.3, part III, p. 259 – 59

60- در ترجمه فارسی کتاب سرمایه که ایرج اسکندری انجام داده است، زیر عنوان آن «نقد اقتصاد سیاسی» نیامده است. آیا ایرج اسکندری و دیگر رهبران حزب توده از بحث لوکاج و کورش و به دنبال آنها، اعضای مکتب فرانکفورت آگاه بوده و به همین دلیل و عمداً زیر عنوان کتاب را حذف کرده‌اند؟ گمان نمی‌رود که آنان با چنان بحث‌هایی آشنا بوده باشند.م.

61- مارکس در کتاب: نظریه‌های ارزش اضافی (بخش دوم، ص 493، ترجمه انگلیسی آن) از ریکاردو نقل می‌کند: «آقای سی (Say) به طور رضایت بخشی نشان داده است که هیچ مقدار سرمایه نیست که بتوان در کشور به کار گرفت؛ به این علت که تقاضا را فقط تولید محدود می‌کند. هیچ کس تولید نمی‌کند مگر آنکه بخواهد آن را مصرف کند یا بفروشد، و هیچ کسی چیزی نمی‌فروشد مگر آنکه قصد خرید کالای دیگری را داشته باشد... پس او با تولید کردن ضرورتاً یا مصرف کننده‌ی اجناس خود می‌شود یا خریدار و مصرف کننده‌ی اجناس شخص دیگری.» یادداشت مترجم انگلیسی مقاله حاضر، (John Matthews)

K. Marx, *Capital*, vol. I, p. 115 – 62

[متأسفانه ترجمه فارسی عبارات فوق در کتاب سرمایه (ترجمه ایرج اسکندری، ص 6-135) به هیچ وجه وافی به مقصود نیست. مثلاً مترجم (مانند بسیاری از مترجمان از جمله مرحوم حمید عنایت) میان «تناقض» و «تضاد» فرقی قائل نشده است و در بسیاری جاها به جای «تناقض»، «تضاد» گذاشته که نشانه‌ی نفهمیدن مطلب است.م.]

K. Marx, Theories of Surplus Value, Part II, p. 509 – 63

Hegel, Science of Logic, vol.II, " Observation on Contradition", p.66 –64

.Ibid., p.66 –65

66 – از نظر لنین سرمایه‌داری نیز واقعیت است. رجوع کنید به یادداشتهای فلسفی او؛ در آنجا او آرام آرام بیان می‌کند که: «در نظر مارکس، دیالکتیک جامعه بورژوا فقط موردی خاص از دیالکتیک به طور عام است.»

K. Marx, Theories of Surplus Value, Part I, p.409– 67

68 – این سخنان مارکس و آنچه کولتی به دنبال آن از گروندریسه نقل می‌کند همه موید سرشت توتالیتریستی اندیشه مارکس است. هدف همه نظامهای توتالیتر، چه چپ و چه راست، از میان بردن استقلال و آزادی فرد و ایجاد «گله‌های انسانی» بوده است. ولی چون یگانه کردن فرد با اجتماع، دیگر خود به خود و به طور ارگانیک صورت نمی‌گیرد، دولت توتالیتر به خشونت متوسل می‌شود و با ایجاد رعب و وحشت، میان فرد و اجتماع یگانگی مکانیکی به وجود می‌آورد. بدین منظور دولت توتالیتر جامعه را به پادگان نظامی تبدیل می‌کند و حریم زندگی فرد را با انواع مداخله‌ها از میان می‌برد. بدین ترتیب قلمرو زندگی خصوصی فرد با قلمرو حیات اجتماعی یکی می‌شود. و فرد به صورت گوسفندی در میان رمه در می‌آید. اما روند جدایی و استقلال فرد از اجتماع روز بروز سرعت بیشتری می‌گیرد. ارتجاع فاشیسم و کمونیسم نیز در برابر این روند مقاومت ناپذیر جامعه مدرن شکست خورده‌اند و شکست خواهند خورد. -م.

K. Marx, Grundrisse, (English Translation) London, Penguin/ NLB, P.489 – 69

.Ibid., p.496– 70

.Ibid.,p.503 – 71

پایان